

مسئله ملی، ملت و ناسیونالیسم (۱)

سارا محمود

یک تحلیل جدی از مسئله ملی امروز با دو سؤال عمده روبروست:

اول؛ چرا علیرغم جهانی شدن اقتصاد و نتایج تبعی آن در مناسبات بین جوامع بشری، تقسیم مردم به ملتها و ملت‌گرایی همچنان پایدار و نیرومند مانده است، بطوریکه تعارضات ملی بنحوی مطایبه‌آمیز و متناقض به یکی از بزرگترین مشکلات "دهکده جهانی" تبدیل شده است؟

دوم؛ درحالی‌که تکامل حیات اجتماعی مستلزم کم‌رنگ شدن هویت‌های ملی بنفع یک هویت مشترک انسانی است، آیا دفاع از حقوق ملتها بمعنای مقابله با پیشرفت اجتماعی نیست؟ اگر مصالح پیشرفت اقتصادی و اجتماعی - که عموماً مستلزم هم‌سان شدن جوامع و کم‌رنگ شدن هویت برخی از ملل بنفع برخی دیگر است - با مصالح مبارزه برای برابری حقوق ملل در تضاد قرار بگیرد، چه باید کرد؟ آیا باید از مصالح پیشرفت اجتماعی دفاع کرد یا از تلاش ستم‌دیده برای احقاق حقوق خود؟

برای ناسیونالیستها پاسخ هر دو سؤال روشن است. به عقیده آنها ملت منشأ طبیعی دارد و قدیمی‌ترین و پایدارترین هویت اجتماعی است، از اینرو وفاداری به آن بالاترین ارزشها است که نه تنها جان بلکه همه ارزشهای دیگر را برای آن میتوان و باید قربانی کرد. به این ترتیب ناسیونالیستها خود از عناصر مشکله "مسئله ملی" هستند، و نمیتوانند حتی در سطح انتزاع خود را بیرون از آن قرار دهند و در پی پاسخ به سؤالات برآمده از آن باشند. بهمین دلیل گفته‌اند هیچ ناسیونالیستی نمیتواند تاریخ‌نویس جدی باشد.

اما هر دو سؤال عمدتاً در برابر طرفداران سوسیالیسم بویژه مارکسیست‌ها قرار دارد؛ زیرا اولاً مارکس و انگلس در مانیفست با صراحت پیش‌بینی کردند که با گسترش بازار جهانی و گشوده شدن مرزها برای سرمایه، جدایی ملی و تضادهای ملی بطور روزافزون از میان میرود و مرزهای طبقاتی؛ مرزهای ملی را از بین میبرد. ثانیاً تنها مارکسیستها و مدافعان سوسیالیسم هستند که تلاش برای پیشرفت اقتصادی و اجتماعی از طریق مبارزه طبقاتی و رفع انواع ستم بشر بر بشر را در دستور کار خود گذاشته‌اند و تناقض بین مصالح پیشرفت و مصالح مبارزه علیه ستم‌ها برای آنها دردسر واقعی است، تا جائیکه حتی اعتبار دعایشان را مورد تهدید قرار میدهد که مگر میتوان بدون قربانی دادن و تحمل ستم در مسیر پیشرفت گام گذارد؟ و آیا راهی بجز انتخاب باقی میماند: یا عقلانیت یا برابری؟

در رابطه با سؤال اول باید گفت اگر تنوری‌های گذشته برای پاسخ به مسئله کافی نیست، تلاش مجددی برای شناخت پدیده‌های ملت و ملت‌گرایی لازم است که هم منشأ تکوین این پدیده‌ها در گذشته و هم علل دوام و بازسازی آنها را در شرایط معاصر دربرگیرد. به‌رحال چنین کندو کاوی برای پیداکردن پاسخی انسانی و معقول به سؤال دوم، که جنبه سیاسی و عملی آن مهمتر از جنبه نظری آن است، ضروری است.

مفهوم ملت : تعاریف و ایده‌ها

مفهوم ملت آنطور که در دنیای معاصر درک میشود، در گذشته وجود نداشت. این امر مورد توافق پژوهشگران معاصر است. به گفته آنتونی اسمیت اگر در این رابطه بین محققین اختلاف نظری هست آن است که برخی قرن ۱۸ و کمی قبل از آن و برخی قرنهای ۱۹ و ۲۰ را دوره شکل‌گیری ملت‌ها و پیدایش مفهومی جدید از ملت میدانند (۱) درگذشته ملت، مفهومی عام و نامشخص مثل کلمه اجتماعی بود و گاه به ساکنان یک شهر یا ناحیه اطلاق میشد، گاه به پیروان یک مذهب و گاه به رعایای یک سلطان... به لحاظ کارکرد لغت ملت، چه وجه اشتراکی بین "ملت اراک و تهران" و "ملت اسلام" - دو اصطلاحی که مکرر در ایران مورد استفاده قرار میگرفت - وجود دارد؟ هیچ چیز بجز آنکه هر دو اشاره به جمعی از مردم دارند؛ جمعی که هویت مشترک خود را از چیزی دیگر غیر از مفهوم ملت میگیرند، مثلاً از اعتقادات مشترک، یا نژاد مشترک، اشتغال مشترک و غیره... مهم‌ترین خصیصه مفهومی جدید ملت این است که خود مبین یک هویت اجتماعی است. مردم بخاطر آنکه عقاید مشترکی دارند، یا موقعیت اجتماعی مشترک، یا نژاد یا جد یا حتی زبان مشترکی... دارند ملت محسوب نمیشوند، بلکه فقط به آن علت که خود را مجموعاً یک ملت میدانند، و دیگران آنها را بعنوان یک ملت میشناسند، دارای هویت مستقل و متمایز از سایر ملتها میگردند. به گفته ارنست رنان مهمترین ویژگی

ملت این است که افراد آن هیچ آشنایی بی باهم ندارند، بلکه تنها از طریق عضویت در ملت است که هویت مییابند. یعنی مفهوم ملت، امروز متضمن یک هویت مشترک فرضی است. فرضی از آن رو که این مفهوم یخودی خود و بدون نیاز به هرنوع خصیصه مشترک واقعی، قاعدتاً، میتواند یک هویت مشترک اجتماعی بشمار آید.

البته این هویت جمعی فرضی معمولاً بر زمینه‌های مشترکی پدید میآید، اما این زمینه‌ها و خصوصیات بسته به شرایط زمان و مکان متفاوت هستند. بعلاوه زندگی تحت این هویت خود خصایص مشترکی ایجاد میکند. از اینها گذشته میدانیم ملتها تغییر میکنند و حتی از بین میروند و از مصالح آنها ملتهای جدیدی با مشخصات جدید ساخته میشوند. پس مشخصات ملی گاه قدیم هستند و گاه جدید، برخی واقعی و برخی تماماً جعلی. بهمین جهت گفته اند ملتها را برحسب مشخصات آنها، تنها میتوان پساتجربی تعریف کرد، یعنی بعد از بوجود آمدن هر ملت و شکل گرفتن مشخصات آن. مثلاً در مورد یونانی‌ها و ایرانی‌ها سابقه تجربه یک دولت مستقل و وجود یک میراث فرهنگی فدراتیو را زمینه پیدایش هویت ملی میدانند هرچند که تا قبل از بوجود آمدن ملتهای یونان و ایران در عصر جدید، طبقات حاکم نتوانستند و نمیتوانستند یک فرهنگ عمومی که طبقات متوسط و پائین را دربرگیرد ایجاد کنند. (۲) یهودی‌ها برعکس، یک میراث فیزیکی یعنی جدو نیای مشترک مبتنی بر افسانه‌های مذهبی والبتّه خود اعتقادات مذهبی‌شان را که دیگران قرن‌ها بر تمایز آن بمشابه یک هویت جدا از خودشان تأکید کردند. پایه هویت ملی خود میدانند. درحالیکه درمورد آمریکائیه‌ها نه میراث فیزیکی و نه میراث فرهنگی یا سیاسی، بلکه همه مشخصات یک "ملت" مدرن، یعنی یک ساختار سیاسی مبتنی بر حقوق شهروندی در چارچوب یک دولت ملی، زمینه هویت مشترک ملی را تشکیل میدهد. و نمونه فراتر از همه ملت سوئیس، یعنی اجتماعی مردمی با قومیت، زبان و مذهب مختلف است که پیشینه یک قرار ومدار سیاسی و نظامی بین کانتونها و خارج، زمینه پیدایش هویت ملی دراین مورد بوده است.

اگر تعریف ملت تنها مبین یک هویت اجتماعی انتزاعی است و ملت یک تعریف عام برحسب مشخصات معین (مثلاً زبان مشترک، فرهنگ مشترک و غیره) ندارد، پس این هویت اشتراکی انتزاعی چیست و چگونه بوجود آمده است؟

تحول قطعی درمفهوم ملت وتبديل آن به یک هویت مشترک اجتماعی در قرن ۱۸ در اروپا صورت گرفت. میدانیم قرن ۱۸ به لحاظ فرهنگی یک قرن فرانسوی است و لاقبل به لحاظ نظری آراء روشنگران و انقلابیون فرانسوی بر اروپا سیطره می‌یابد و بعد به سایر قاره‌ها میرود. روشنگران فرانسه ملت را مجموعه شهروندان برابر حقوقی تعریف کردند که از حق حاکمیت برخوردارند و حکومت مشروعیت خود را از آنها میگیرد و نه برعکس. مفهوم ملت در تعریف روشنگران و انقلابیون قرن ۱۸ مبین حقوق عمومی علیه حقوق ممتازه بود و مردم یک کشور را از بندگان یک اعلیحضرت به شهروندان حاکم بر سرنوشت خود تبدیل میکرد. سیستمی مبتنی بر حقوق شهروندی و احساس وظایف و حقوق مشترک بین اعضای یک دولت که از مردم مشروعیت می‌گرفت واجتماعی از مردم که خود داوطلبانه میخواستند باهم بمانند پایه تعریف ژاکوبینی از ملت بود. بعبارت دیگر ملت دراین مفهوم با آزادی و دموکراسی پیوند داشت. از اینرو در انقلاب فرانسه علاقه به ملت "ومیهن" بمعنای علاقه به انقلاب، آزادی، دموکراسی و مخالفت با استبداد بود. "میهن پرستان" همان انقلابیون و جمهوری خواهان بودند که با سلطنت مطلقه و اشراف مهاجر سرچنگ داشتند و پرچم سه‌رنگ فرانسه را در مقابل علامت خاندان سلطنتی قرار میدادند. این مفهوم از ملت در انقلابهای ضد استبدادی در دیگر نقاط جهان کم و بیش ظاهر میشود. مثلاً در انقلاب مشروطه ایران "آحرار" خود را طرفداران ملت و "وطن دوستانی" میدانستند که با دربار مستبد و "وطن فروش" می‌جنگیدند و شعار "زنده باد طرفداران حریت و ملیت، نیست باد طرفداران استبداد"، شعار رادیکال‌ترین نیروهای انقلاب مشروطیت ایران بود. (۳)

درتعریف فرانسوی، ملت به قومیت وصل نمیشد، برعکس قایل شدن به هرنوع وجه تمایز قومی یا مذهبی (که از نزدیک قومیت را دنبال میکنند) با ایده شهروندی مبیانت داشت. بعلاوه اجتماعی ملی در مفهوم فرانسوی، اجتماعی داوطلبانه بود نه مبتنی بر میراث. نه گذشته، بلکه امروز و آینده؛ نه جبر (طبیعی یا تاریخی)، بلکه اختیار بود که مفهوم ملت در تعریف انقلابیون فرانسه را مشخص میکرد.

تعریف منتسب به قومیت درست درنقطه مقابل تعریف فرانسوی (۴) ملت شکل گرفت و بویژه در نیمه دوم قرن ۱۹ رواج یافت؛ هرچند که حتی این تعریف رقیب نیز در بسیاری از مشخصات خود، یعنی حکومت بنام ملت، ساختار سیاسی مشترک، تعهدات "ملی" و غیره به ایده فرانسوی وامدار بود. هگل دریک فلسفه انتزاعی شکل برجسته‌ای از تعریف منتسب به قومیت را به نمایش گذارد. درنظریه او "ملت" یک منشاء ماوراء مادی دارد و ملتهای جهان در طول تاریخ این هستی روحانی را روی زمین زیست میکنند. به اصطلاح، ملتها روح یا حق یا ایده مطلق را روی زمین دراشکال ویژه تحقق میبخشند. به عقیده هگل تنها ملتهایی به تعالی و تحقق کامل روح خود در روی زمین دست مییابند که یک دولت ملی بوجود آورده باشند. ملتهایی که نتوانند دولتی پایدار بوجود آورند، "ملتهای غیرتاریخی" و محکوم به نابودی هستند. از اینجاست تقسیم‌بندی ملتها به "ملتهای

تاریخی" و "ملتهای غیرتاریخی" که در نیمه دوم قرن ۱۹ در اروپا رواج یافت.
در این نظر ریشه ملت به ابتدای تاریخ، یا به گفته مارکس به جنگلهای توتونیک برده میشود. (۵) البته هگل خود از برجسته‌ترین نظریه‌پردازان مبلغ برابری انسانها بود و انتساب ناسیونالیسم قومی به او یا به آلمانی‌ها که نزد برخی مورخین رایج است، یک‌جانبه‌نگری است، با وجود این سوسیال‌داروینیسم ناسیونالیسم از تفسیر ایده‌آلیستی و ماوراء طبیعی هگل از "روح ملت" و طریق تعالی آن که با ظهور دولت ملی تحقق مییابد، میتواند یاری بگیرد. ناسیونالیستها نه تنها امتیازات ویژه ملت خود بر ملل دیگر را در این روح ازلی و ابدی جستجو میکنند، بلکه برای "تعالی" روح "خالص" ملی و ایجاد دولت "خالص" ملی در میدان رقابت فشرده ملتهای بالفعل و بالقوه از هیچ جنایتی رویگردان نبوده‌اند. بعبارت دیگر برخلاف تعریف دمکراتیک ملت که در انقلاب فرانسه رایج شد، تعریف قومی ملت منبع الهام سیاست مشت آهنین، سرکوب و فشار علیه اقلیتها و پاکسازی قومی برای تأمین وحدت ملی در داخل و جنگ و آتش‌افروزی در خارج برای تحکیم یا ارتقاء موقعیت بین‌المللی بوده است.

بهرحال ایده‌ها و تعاریف اگرچه با گرایشهای سیاسی پیوند دارند و از این طریق در روند شکل‌گیری ملت‌ها نقش مهمی بازی کرده‌اند، اما ایده‌ها، واقعیت‌ها را بوجود نمی‌آورند. اگر شرایط عینی برای ایجاد مناسبات جدیدی بین گروههای انسانی در سطوح محلی و جهانی فراهم نبود، اصلاً فرقی نمی‌کرد که دیده‌رو، روسو، کندورسه، میل، هگل و فیخته چه ایده‌ای درسر داشتند. ایده‌های آنها مسلماً مشروط به مناسبات و شرایطی بود که در آن میزیستند. بنابراین برای شناخت پدیده ملت باید به واقعیت و جریان عینی تاریخ مراجعه کنیم. اما تا همینجا یعنی از نگاهی به تاریخ تعاریف و ایده‌ها به نکاتی برمیخوریم که قابل توجه است و باید ریشه‌ها و دلایل آنها را در شرایط زندگی انسانها جستجو کنیم.

* ملت تعریفی عام، برحسب عناصر مشکله خود ندارد. تنها وجه مشترک که در تعریف عام ملت می‌گنجد آن است که مفهوم ملت اکنون برخلاف گذشته، مبین یک هویت اجتماعی مشترک است. این مفهوم تنها در دوسه قرن اخیر شکل گرفته است.

* تعاریف متفاوتی که از مفهوم ملت در آغاز پیدایش آن داده شد، علیرغم اختلافاتی که داشتند در یک نکته مشترک بودند: مناقشه بر سر قدرت سیاسی. چه تعریف دمکراتیک و چه تعریف قومی از ملت مدعی حکومتی است که هویت آن با ملت یکی باشد، یکی درجهت دمکراتیزه کردن قدرت سیاسی و دیگری درجهت قومی و اختصاصی کردن قدرت سیاسی.

زمینه های تاریخی پیدایش و بازسازی ملتها

ملت در واقعیت، آنطور که در تاریخ بوجود آمد، نه آنطور که در اذهان متفکران منعکس شد، چیست؟ آیا آنطور که ناسیونالیستها ادعا میکنند یک قومیت کهن است که "روح مرموز" آن یا ارزش معنوی آن تنها در دوسه قرن اخیر کشف شده است و همچنان به تسخیر قلبها بصورت بالاترین ارزش ادامه خواهد داد؟ یا آنطور که اقتصادگرایان تقلیل‌گرا میگویند ملت همان "اقتصاد داخلی" یا "بازار ملی بورژوازی" است؟ یا آنطور که ایدئولوژی‌گرایان میگویند ملت موهومی است محصول خیال؟ یا آنطور که برخی نظریه‌پردازان میگویند ملت مجموعه مردمی است با "خصوصیات روانی مشترک"؟

ملت‌ها پدیدارهایی تاریخی هستند پس بررسی حیات تاریخی آنها، بویژه درمحل تکوین اولین ملتها در مفهوم جدید خود در اروپا میتواند به شناخت زمینه پیدایش ملتها و نیز ماهیت پدیده ملت کمک کند.

تناقضات سرمایه داری و نقش آن در روند ملت سازی:

دراروپای قرون وسطی کشورها بر اساس تقسیم سرزمین بوجود آمده بودند. در اواخر قرون وسطی قلمروهای وسیع تحت حکومت اشراف که در رأس آن پادشاه قرار داشت شکل گرفته بودند. سلطنت فئودالی با قلمرواش یعنی سرزمینی که برآن حکم میراند شناخته میشد نه با مردم ساکن این سرزمین. از اینرو "وطن" یعنی مرز و بوم و سرزمین، مقدس بشمار می‌آمد و ملت بمشابه یک هویت اجتماعی مقوله‌ای ناشناخته بود. همانطور که هاگ تینکر یکی از پژوهشگران مسایل ملی در شرق، میگوید در طول تاریخ هم در غرب و هم در شرق بین مفهوم ملت و ناسیونالیسم از یکطرف، و وطن و وطن‌پرستی از طرف دیگر تمایز آشکاری وجود داشته است. ملت به مردم اشاره دارد و ناسیونالیسم حول گروهی از مردم افسانه‌پردازی میکند، درحالیکه وطن متوجه قلمرو است و وطن‌پرستی به ستایش مرز و بوم و کوه و رود آن میپردازد. (۶) در اولی خاک تقدس خود را از قوم و نژاد "پاک" آن میگیرد، در دومی مردم یک مرز و بوم اعتبار خود را از خاک "گهربار" آباء و اجدادی بدست می‌آورند.

مردمی که در قلمرو شاهان فئودال میزیستند، هویت اجتماعی‌شان را از صنف خود می‌گرفتند که نسل به نسل انتقال پیدا می‌کرد و از طریق صنف خود وابستگی سیاسی پیدا کرده و با قید و بندها و امتیازات و اجبارهایی که سازماندهی صنفی ایجاد می‌کرد به رعایا و در واقع به متعلقات سلطان تبدیل می‌شدند که قدرتش بر سرزمین و مردم ساکن آنرا از ماوراء زمین می‌گرفت. کلیسای روم نماینده زمینی این قدرت آسمانی بود که قدرتهای فئودالی در سراسر اروپا را حفظ می‌کرد. بهمین دلیل علیرغم آنکه هرگز نتوانست دستگاه اداری منظمی بسازد، اما نهاد مرکزی واقعی قدرت فئودالی در تمام جهان مسیحی بود و دولتهای فئودالی را در هاله‌ای از تقدس روحانی می‌پیچید. البته روحانیت وابسته به کلیسای روم با شرکت در قدرت اشراف و تملک زمینهای وسیع، پایه مادی نیرومندی برای قدرت الهی کلیسا بوجود می‌آورد.

بنابراین کلیسای روم منبع هویت مشترک مذهبی بود که تنها هویت مشترک در این شرایط محسوب می‌شد. وگرنه هویت مادی و اجتماعی مردم، بخش بخش شده و در قومیت، صنف، تعلق زبانی یا محلی و جنسیت مداوماً تقسیم شده و برای هر هویت امتیازات و محرومیت‌های ازلی و ابدی بوجود می‌آورد.

مردم هر کشور به زبانهای گوناگون صحبت می‌کردند، حتی زبانی که در دربار شاهان متداول بود، به لهجه‌های متعدد تقسیم می‌شد که اغلب برای صاحبان آنها فهم یکدیگر نیز دشوار بود. زبان لاتین، زبان کلیسای روم که تنها زبان واقعی بین‌المللی بود، بکلی از مردم بیگانه و فقط برای قشر ممتاز دستگاه دولت و کلیسا آشنا بود. این مردم را که نه زبان مشترکی داشتند، نه فرهنگ مشترکی، نه حقوق مشترک و نه وظایف مشترک، و هر دسته در یک جامعه محلی در چنبره انزوای خود، مستقلاً خود را بازتولید می‌کردند و مراودات اقتصادی و فرهنگی بین آنها اگر وجود داشت بسیار ناچیز و کم‌اثر بود، با هیچ تعبیری "ملت"، در مفهومی که امروز از آن درک می‌کنیم، نمیتوان محسوب کرد. بویژه که ملت قبل از هرچیز آگاهی به هویت جمعی بمشابه ملت است. آنها به لحاظ اقتصادی، فرهنگی، حقوقی پاره پاره و جدا از هم و فاقد حس هویت مشترک مادی بودند. خدا، شاه، میهن (بمعنای سرزمین و قلمرو سلطان) اوراد آسمانی بودند که از بیرون بر این رعایای ناهمگون نازل می‌شدند تا سیطره شاه و کلیسا را بر مردم حفظ کنند. سیطره‌ای که بعلت همین منبع الهام غیرمادی و تبلور در قدرتهای فوق بشری نه یک سیطره سیاسی در مفهوم خاص کلمه، بلکه نوعی سیطره شخصی گسترش یافته بود که از طریق ساختار رسته‌ای و امتیازات و محرومیت‌های "طبیعی" ناشی از آن گویی با خون از مادر زاده شده و باید به فرزند منتقل می‌شد.

رشد مناسبات سرمایه‌داری که از اواخر قرن ۱۳ آغاز شده بود فروپاشی درونی این مناسبات را آغاز کرد که در ادامه خود در نیمه قرن ۱۶ به یک تهاجم همه جانبه از درون و بیرون منجر شد. این قرن که شاهد بحران‌های متعدد و رکود و رونق مداوم سرمایه‌داری بود به تحرک نیروهای اجتماعی شتاب بیسابقه‌ای داد و زمینه تحول‌نهایی ساختار اجتماعی را فراهم آورد. تا آنجا که به مسئله ملی مربوط است، سرمایه‌داری از طریق دو روند متناقض که متقابلاً یکدیگر را تشدید می‌کردند زمینه‌های عینی تشکیل دولت ملی و ملت را بوجود آورد.

الف- روند نزدیک سازی، وحدت، تمرکز، برابری:

گرایش به وحدت اقتصادی بصورت ایجاد بازار ملی در داخل و رشد مراودات اقتصادی بین جوامع و کشورها و سپس ایجاد بازار جهانی نتیجه تحولات وسیعی بود که همزمان در صنعت، مالیه و بازرگانی، ابتدا تدریجی و با پیدایش صنعت بزرگ و تجمع سرمایه به شتاب صورت می‌پذیرفت.

گرایش به وحدت فرهنگی از طریق گسترش مراودات بازرگانی، توسعه صنعت ارتباطات و بعد دستگاه آموزش مرکزی منجر به ایجاد یک فرهنگ مشترک در داخل کشورها و آشنایی به فرهنگ دیگر جوامع گردید. گسترش تجارت، تکامل وسایل ارتباطی (کشتی‌رانی، راه آهن و چاپ)، مردم جوامع محلی را به هم نزدیک می‌کرد. سفرها و مهاجرت‌ها بنحو روزافزونی گسترش مییافت و مردم جهان را با زبان و فرهنگ یکدیگر، تمایزات و شباهت‌هایشان آشنا می‌کرد. در هر کشور افرادی که از روستاهای مختلف برای کار به شهرها می‌رفتند و به زبانها و لهجه‌های بیگانه از یکدیگر و غیرقابل فهم برای هم صحبت می‌کردند، به زبان ارتباطی مشترکی نیاز داشتند. بازرگانی بیش از هرچیز نیاز به زبان مشترک را به نمایش گذارد. به عقیده کریس هارمن پبله‌وران و بازرگانانی که در درون جوامع فئودالی بین روستاها و شهرها حرکت می‌کردند، اولین پیشگامان ایجاد زبان ملی بودند. آنها عناصر و آواهای نزدیک به هم و قابل انتقال لهجه‌ها را گرفته و یک زبان شهری ایجاد می‌کردند که برای اغلب روستاها قابل فهم بود. به گفته او بسیاری از دولتهای اروپا در آغاز همین زبان شهری-زبان بازرگانی- را بعنوان زبان ملی انتخاب کردند که در برخی موارد حتی با زبان مورد استفاده دربار و اشراف خویشاوند نبود. (۷)

صنعت چاپ که در چارچوب مؤسسات سرمایه‌داری عمل می‌کرد به روند پیوند فرهنگی شتابی انقلابی

داد. چاپ کتاب، لهجه‌های محلی را بنفع یک زبان مشترک کنار میزد و امکان ایجاد ارزشها، خاطره‌ها، افسانه‌ها و در مجموع یک فرهنگ مشترک را برای مردمی که قبلاً از هم بیگانه بودند فراهم میکرد. وحدت حقوقی از طریق فروپاشی نظام رسته‌ای و لغو قید و بندهای مربوط به آن بمنظور سازمان دادن کار آزاد در بازار فراهم آمد. لغو همه امتیازات غیراقتصادی و اعلام حقوق بشر بمشابه حقوق طبیعی انسان در قرن ۱۸ که یک نقطه عطف تاریخی در تحول ساختار رسته‌ای بود و برای همه افراد جامعه صرفنظر از موقعیت اقتصادی آنها حقوق برابر و در عین حال وظایف مشترکی اعلام میکرد، در ادامه یک روند طولانی تغییر و تحول طی چند قرن حاصل شد.

در مجموع پیشرفت صنعت در چارچوب سرمایه‌داری عوامل مادی نیرومندی برای ایجاد هویت مشترک فرهنگی و حقوقی مردم کشورها فراهم کرده بود که اولاً با سلطه کلیسای روم و ثانیاً با حکومت برمیبنای امتیازات ارثی در تضاد بود. بندیکت آندرسن در بررسی خود از صنعت چاپ که یکی از قدیمی‌ترین مؤسسات سرمایه‌داری بود، مثال جالبی از همکاری سه عامل: سرمایه‌داری، صنعت و مناسبات متناسب با سرمایه‌داری در ایجاد یک هویت مشترک فرهنگی بدست میدهد (۸). او مینویسد در ابتدای قرن ۱۶ که یک دوره رونق و فراوانی پول بود، صنعت چاپ به انتشار کتاب در مقیاس انبوه روی آورد. از آنجا که کتابها عمدتاً به زبان لاتین چاپ میشد، این امر حتی به شکوفایی موقت زبان لاتین و تقویت نفوذ کلیسای روم و نیروهای محافظه‌کار منجر شد. اما زبان لاتین زبان نخبگان بود و در اواسط قرن ۱۶ پس از ۱۵۰ سال انتشار کتاب به این زبان بازار آن اشباع شده بود. در اوج رکود اقتصادی در میانه این قرن، صنعت چاپ مستأصل و آزمند در جستجوی بازارهای جدید به چاپ کتاب ارزان به زبانهای محلی روی آورد. ترجمه آلمانی احکام لوتر موجب میشود انتشار کتاب به زبان آلمانی در دو دهه ۳۰ و ۴۰ قرن ۱۶ به سه برابر دو دهه قبلی برسد و آثار لوتر به اولین کتاب پرفروش توده‌ای تبدیل شود. در آغاز قرن ۱۶ حداقل ۲۰ میلیون نسخه کتاب چاپ شده بود. این رقم در پایان همین قرن به ۲۰۰ میلیون نسخه رسید که عمدتاً به زبان رایج در کشورها صورت میگرفت. واتیکان در این هنگام به تلاش نومیدانه‌ای دست زد و به انتشار کتاب به زبان لاتین در حجم زیاد مبادرت نمود، اما مجبور به عقب‌نشینی شد. ابعاد سیاسی این کشمکش چنان وسیع بود که فرانتس اول در ۱۵۳۵ برای چاپ هر نوع کتاب مجازات مرگ تعیین نمود! در حقیقت سرمایه‌داری، صنعت و نهضت "بیداری" لوتر را به خدمت گرفته و علم را از انحصار نخبگان خارج میکرد و به میان مردم میبرد و همراه با آن به کشف زبانهای دولتی در مقابل زبان بین‌المللی یعنی لاتین، مکتوب و قانونمند کردن آنها مبادرت مینمود. قبلاً زبان دولتی با زبانهای محلی تفاوت داشت و حتی در خود دستگاه دولتی از زبانهای متعددی استفاده میشد (مثلاً در انگلیس زبان دستگاه نظامی، فرانسوی نرماندی، زبان اداری و قضایی لهجه‌ای از لاتین بود و زبان مشترک دولت طی قرنهای ۱۵-۱۲ ابتدا انگلوساکسون، بعد لاتینی بود، و بعد انگلیسی زبانهای متعدد را کنار زد، درحالیکه در بخشهای مختلف کشور هنوز زبان محلی رایج بود). صنعت چاپ به کمک شبکه قدرتمند دولتی که به تدریج از نقش یک زبان مشترک در تمرکز قدرت سیاسی آگاه میشد، زبان رسمی دستگاه حکومتی در کشورها را به ابزار ایجاد یک فرهنگ مشترک ملی، و خود زبان رسمی را به یک زبان ملی تبدیل کرد. اکنون دیگر افسانه‌ها، روایت‌های تاریخی، سنن مردم جوامع محلی که قرن‌ها سینه به سینه نقل میشد و لاجرم از محلی به محلی دیگر و از نسلی به نسلی دیگر تغییر و تحول پیدا میکرد، ثبت شده، سنگواره میشد و به خاطره و آگاهی مشترک مردم تبدیل میشد. اکنون میشد با آمیختن راست و دروغ برای مردم یک کشور تاریخ مشترک ساخت و آنرا به اعصار ماقبل تاریخ برد. کاری که زبان مکتوب قبل از صنعت چاپ بعلت محدودیت مخاطب و موضوع قادر به انجام آن با چنین عمق و کارایی نبود و تنها کلیسا درحوزه الهیات تاحدی موفق به استفاده از آن شده بود.

بهرحال سرمایه‌داری زمینه‌های عینی برای نزدیک شدن فرهنگها، برابری افراد و تمرکز و وحدت را بنحوی شتابان گسترش میداد. اما این تنها گرایش سرمایه‌داری نبود، همزمان گرایشی متضاد و متناقض با آن نیز رشد مینمود.

ب- تشدید رقابت، خصومت و نابرابری:

گرایش متقابل نیز با ظهور سرمایه‌داری رشد خود را آغاز کرد. درحالیکه صنعت بزرگ زمینه‌های نزدیکی، گسترش روابط، همسان‌سازی و برابری را فراهم میکرد، سرمایه و بازرگانی در عین حال که به روند فوق‌شتاب فوق‌العاده‌ای میداد، به رقابت بین جوامع دامن میزد. رقابت سرمایه‌داری همانطور که افراد طبقه بورژوا و طبقه کارگر را از هم جدا کرده و همه را در شرایط رقابت با یکدیگر به بازار میفرستد و در درون هر طبقه نیز گروه‌بندی‌های مختلف را در یک رابطه رقابتی وارد میکند؛ بسرعت قدرتهای موجود در اروپا را در برابر هم قرار داد. با رشد سرمایه‌داری تجارت خارجی بنحو بیسابقه‌ای گسترش یافت و به مراودات بین کشورها دامن زد. مبادله بازرگانی کشورها که قبلاً محدود و غیرتعرضی بود، جنبه سیاسی بخود گرفت و به یک رابطه

خصوصیت آمیز تبدیل شد (۹). کشورهای اروپایی به قدرتهای رقیب در بازاری تبدیل شدند که با کشف سرزمینهای جدید و مستعمرات بتدریج خصلت جهانی به معنای واقعی کلمه مییافت. فرانسه و انگلیس که قبلاً توسط شاهان متحد شده بودند دیگر نه فقط برای تعیین قلمرو حکومت و سرزمین خود، بلکه برای حفظ منافع خود در بازار جهانی بود که تلاش میکردند قدرت دریایی یکدیگر را نابود کنند. هلند که یکی از اولین کشورهایی بود که سرمایه‌داری در آن پیشرفته بود، برای دفاع از قدرت تجارت خود بود که تلاش کرد خود را در برابر امپراطوری هابسبورگ و اسپانیا بصورت ملت متحد کند، آلمانیهای پراکنده در اروپا که آرام آرام تجارت اروپا را قبضه میکردند در رقابت با قدرت صنعت و تجارت انگلیس و فرانسه بود که سودای تشکیل یک دولت ملی و رهایی از قدرت بازدارنده رم، پروس، اتریش-هنگری را در سر داشتند.

گسترش سرمایه‌داری در عین حال به نابرابری اقتصادی دامن میزد، نه تنها بین طبقات بلکه همینطور بین ده و شهر، بین اقلیتها و گروه حاکم، بین مستعمرات و متروپول و این خود منشاء تخاصمات ملی میشد. نه تنها بین گروههای قومی یا زبانی یا مذهبی مختلف بلکه در شرایط معینی بین گروههای حاکم از یک قوم. مثلاً در مستعمرات اسپانیا و انگلیس در آمریکا، این خود دستگاههای اداری وابسته به کشورهای متروپول بودند که سر به شورش برداشتند و با داعیه تشکیل دولت "ملی" در کشورهای "غیربومی" اعلام استقلال کردند.

تشکیل دولت ملی

دولت ملی در مجموع مقدم بر ملت شکل گرفت. میشل لوی معتقد است که دولتهای ملی در اروپا طی قرنهای ۱۴ و ۱۵ همراه با برآمدن سرمایه‌داری و تشکیل بازار ملی و بویژه از طریق انهدام در ساختار جهانی کلیسای روم بوجود آمده بودند (۱۰). تمرکز مالکیت و مجموعه تحولاتی که سرمایه‌داری در روابط افراد و گروهبندهای درون کشورها و بین کشورها بوجود آورد، عملکرد دولت را عمیقاً دچار تحول نمودند. دولتها اکنون مجبور بودند انواع قوانین عمومی را تصویب کنند تا از یکطرف رابطه قدرت بین کلیسا، اشراف زمیندار و بورژوازی را که به دولت مالیات میداد تنظیم کرده و انبوه مردم آزاد شده از نظم فئودالی را در شرایط جدید سازمان دهند، از طرف دیگر در رقابت بین کشورها رونق صنعت و تجارت داخلی که اکنون نه فقط منافع صاحبان دارایی بلکه سرنوشت انبوه مردم کشورها به آن وابسته شده بود را تأمین کنند و در صحنه رقابت فشرده بین المللی سایر رقبا را عقب برانند. این تحولی تعیین کننده در عملکرد و ساختار دولت بود. تمرکز مالکیت، تمرکز سیاسی را ضروری میکرد و تحولات در رابطه اجتماعی در داخل و رقابت در خارج نیاز به قانونگذاری عمومی را بوجود میآورد. دیگر کشور نمیتوانست با قوانین خودسرانه منطقه‌ای اداره شود. از اینرو همه نیروهای طبقات حاکم در قالب دولت عمومی تمرکز یافت. به گفته مارکس، "با این تحول شهرستانهای مستقل که بین خود روابط اتحادی داشتند و دارای منافع و قوانین و حکومتها و مقررات گمرکی مختلف بودند، بصورت یک ملت واحد با حکومت واحد، قانونگذاری واحد و منافع ملی طبقاتی واحد و مرزهای گمرکی واحد درآمدند" (۱۱).

سلطنتهای مستبده قرنهای ۱۶ و ۱۷ دولتهای ملی و نماینده گذار از دولت صنفی دوره گذشته به دولتهای مدرن آتی بودند که دیگر تنها وسیله اعمال قهر در خدمت منافع جزئی نیستند، بلکه بقول مارکس دولت واقعی امر عمومی و شکل سیاسی عمومی هستند.

تصویر ایده آلیستی که هگل از دولت ملی بدست میداد و آنرا بطور وارونه "تحقق روح ملت" میخواند در شرایطی ارائه شد که کشورهای مقتدر اروپا از مرحله تشکیل دولت ملی گذر کرده و یا در حال گذار از آن بودند. دوگلاس موگاچ یکی از پژوهشگران مسئله ملی مینویسد هگل که در جوانی شیفته انقلاب فرانسه و تحولات ناشی از آن در ساختار دولت و جامعه بود، جامعه مدنی را عرصه فعالیت خصوصی و منشاء آزادیهای فردی میدانست و معتقد بود یک دولت قدرتمند مرکزی یا به گفته او، "جامعه سیاسی" که عرصه دفاع از منافع عام در برابر منافع خصوصی و منشاء تعیین حقوق و وظایف عمومی در برابر آزادیهای فردی باشد، برای ایجاد تعادل و رسیدن جامعه به مرحله کمال خود لازم است و او این قدرت را در سلطنت مدرن جستجو میکرد (۱۲).

اما نظریه هگل تصویری وارونه از واقعیت بدست میداد. در واقعیت، اغلب ملتها زیرسقف دولت ملی ساخته شدند و دولتهای ملی بر زمینه دو گرایش متضاد سرمایه‌داری جوامع تحت اداره خود را که همگون و متحد نبودند با جوامع همسایه تمایز بارزی نداشتند، یک شکل، متحد و از "بیگانگان" متمایز کردند. وحدت سیاسی که از طریق ایجاد دولت ملی حاصل شد و اراده سیاسی برای ایجاد وحدت اقتصادی، وحدت فرهنگی و وحدت حقوقی بوجود آورد. دولت ملی با مالیه، ادارات، مؤسسات، قانون و زور ملت را در داخل متحد کرد و با گسترش رقابت با ملتهای دیگر به مفهوم "بیگانه" ابعاد جدیدی داد.

در قرن ۱۹ دیگر نقش دولتهای ملی در ایجاد ملت و هویت ملی چنان برجسته بود که فعالین جنبشهای

ملی تقدم ایجاد دولت ملی را به کاربایه سیاسی خود تبدیل کردند. هابزبام از پیلسودسکی، ناسیونالیست لهستانی، نقل میکند که "این دولت است که ملت را بوجود میآورد، نه ملت دولت را" و نیز از مازینی که در تاریخ ایتالیا نوشت: "ما ایتالیا را ساختیم، اکنون ایتالیایی را میسازیم".
دراین رابطه، یعنی در رابطه با اراده سیاسی برای ایجاد ملت است که ناسیونالیسم معنا پیدا میکند. اما قبل از اینکه به این مسئله پردازیم، لازم است به آنسوی قضیه نگاه کنیم: نقش پائینی ها در ایجاد ملت.

نقش مبارزات توده‌ای در شکل‌گیری ملت‌ها:

اگرچه دولتها در ایجاد ملتها نقش قاطع بازی کرده‌اند، اما ملت فقط از بالا ساخته نمیشود. همانطور که هابزبام تأکید کرده است تحلیل ملت و ملت‌گرایی بدون درنظر گرفتن نقش پائینی‌ها در ایجاد آن ناقص است. (۱۳) اگر فروپاشی ساختار رسته‌ای برای تکوین دولت ملی و ملت در اروپا یک الزام بود، حداقل از دو انقلاب عظیم توده‌ای میتوان نام برد که دراین فروپاشی و شکل‌گیری عناصر لازم برای پیدایش دولت ملی و ملت نقش بازی کرده‌اند و میدانیم که این انقلابها برآمد مبارزه مداوم مردم در طول قرن‌ها بودند:

نهضت اصلاح دینی. انقلاب لوتر در نیمه قرن ۱۶ را شاید بتوان اولین انقلاب بزرگ و عمومی بورژوایی علیه سلطه سیاسی، فرهنگی و اقتصادی کلیسا و اشراف دانست. اگرچه بورژوازی شهرها رهبری این انقلاب را در دست داشت، اما انقلاب اساساً بر طغیان توده‌های تهیدست دهقانی علیه مالکین تکیه داشت. نهضت لوتر در قالب مذهبی ارائه شد و با سلطنت مطلقه سازگار بود، اما سلطه روحانی کلیسای روم را به مبارزه طلبید و با مقبولیت در میان توده‌ها، پایه‌های هویت مشترک مذهبی جوامع فئودالی را ویران کرد. به گفته مارکس کشیش را به فرد عامی تبدیل کرد و بردگی ناشی از اعتقاد شخصی را بجای بردگی ناشی از جبر آسمانی گذارد. ماکس وبر با تحلیل موشکافانه خود از عناصر فرهنگی‌یی که این نهضت مبلغ آن بود نشان میدهد که نهضت اصلاح دینی علیرغم نقاب مذهبی چگونه عناصر یک فرهنگ مادی را - که او آنرا "روح سرمایه‌داری" میخواند، جانشین فرهنگ مذهبی گذشته نمود. اگرچه او بطور یک جانبه بر نقش این نهضت و اخلاق پروتستانی در تحولات سیاسی و اقتصادی غرب تأکید میکند و نقش سایر عوامل را در سایه میبرد، تا آنجا که حتی نظم اقتصادی جدید و سرمایه‌داری را معلول این "روح" میدانند، اما اگر از این وارونگی صرف‌نظر کنیم تحلیل او عناصر این هویت فرهنگی جدید را که با سلطه دین بر جامعه مدنی در تضاد و با عناصر شکل‌گیری یک فرهنگ مادی سازگار بود، بخوبی نشان میدهد. او تأکید میکند که در اخلاق اجتماعی این فرهنگ، سودجویی یک وظیفه دینی محسوب میشود و تکلیف وجدانی و الهی فرد آدمی این است که بر اساس محاسبات عقلانی تلاش کند، حرفه انتخاب کند، کار کند، هر سد و مانعی در برابر پیشرفت خود را بشکند و به جستجوی منفعت و جمع‌آوری ثروت بپردازد. (۱۴) عناصر ضروری چنین فرهنگی عبارتند از: نفی سنت پرستی و درهم‌شکستن قیود کهن، نفی منزلت موروثی و پذیرش برابری حقوقی افراد، نفی تنبلی و تشویق تحرک، کارآیی و لیاقت فردی. دراین مکتب، فضیلت از اقتصاد برمیخیزد و اختلاف در ثروت از درون برابری حقوقی، همه قید و بندهای موروثی و همه تمایزات حقوقی فرو میریزد تا مرزهای طبقاتی شکل گیرد. و این همه در انطباق است با سازماندهی ملی کار آزاد در بازار سرمایه که به کمک و از طریق برابری هویت فراقاقتصادی، نابرابری اقتصادی را شکل میدهد.

قیامهای دهقانی آلمان علیه مالکین دنیوی والهی که مبنای توده‌گیر شدن نهضت لوتر بود، درجنگ بین شاهزادگان محلی تجزیه شد و درهم شکست. اما نهضت اصلاح دینی در همه اروپا زمینه را برای اقدامات بورژوازی در جهت فروپاشی قدرت جهانی کلیسای روم و تبدیل دولتهای اروپایی به دولتهای ملی آماده کرد: نهضت در خاستگاه خود به توزیع مجدد قدرت بین رم، پروس و بورژوازی منجر شد و در تداوم خود در قالب تعالیم کالوین در جریان ائتلاف بورژوازی و دربار یا مستقیماً بعنوان مذهب رسمی یا به کمک کلیساهای اصلاح طلب نقش مؤثری در جداکردن دین از دولت و فروپاشی هویت اشتراکی مذهبی ایفا کرد. در انگلیس تحت فشار بورژوازی، هنری هشتم خود، کلیسا را مصادره کرد، درحالی‌که در فرانسه یک انقلاب کامل و این بار غیرمذهبی و در قالب دنیوی برای خلع ید از کلیسا صورت گرفت.

انقلاب کبیر فرانسه: این انقلاب که از ستیز طبقاتی درون جامعه برخاست با تعمیق مرحله به مرحله همه عوامل سازش با دستگاه استبداد را کنار راند و یک گسست قطعی از جامعه فئودالی با همه سلسله مراتب و سنن رسته‌ای آنرا سازمان داد. خواست مردم از این انقلاب درآمده سوم اعلامیه حقوق بشر و شهروندان که در ۲۶ اوت ۱۷۸۹ صادر شد به این صورت فرمول‌بندی گردید: "اصل حاکمیت کامل اساساً با ملت است". عناصر آگاهی و اختیار، یگانگی هویت ملت و دولت مبتنی بر این اصل که اعمال حاکمیت بطور کامل حق مردم است،

جوهر اساسی ملت در تعریف انقلابیون فرانسه بود. رهبری انقلاب فرانسه نیز با بورژوازی بود، اما همه میدانیم که این فشار توده‌ای از پائین بود که در رهبری انقلاب شکاف انداخت. این نفرت توده مردم از دستگاه خدم و خشم فئودالی و باری که بر دوش مردم گرسنه می‌گذاشت بود که ژاکوبین‌ها را وادار کرد برای انطباق خود با خواست مردم جناح متمایل به سازش با کلیسا و سلطنت را کنار بزنند و با روبیدن دستگاه سلطنت وفاداری خود به حق حاکمیت ملت را اعلام کنند و مفهومی جدید از ملت بوجود آورند. اما همانطور که ای.اچ.کار می‌گوید ملتی که در انقلاب فرانسه تعریف شد در واقعیت تنها در مفهوم بورژوازی خود تحقق یافت. همچنانکه مضمون اصلی دموکراسی یعنی حکومت مردم از دموکراسی حذف شد (۱۵)، ملت نیز محدود شد به مردم یک قلمرو معین حکومتی که توسط یک ساختار سیاسی-فرهنگی وحدت یافته، متحد میشوند و ملت بورژوازی متناسب با مقتضیات و تناقضات سرمایه‌داری مشخصاتی پیدا کرد که بعد با تفصیل بیشتر به آن می‌پردازیم. دستاورد انقلاب فرانسه تعویض منبع مشروعیت دولت و رسمیت یافتن حقوق شهروندی بود. دولت مشروعیت خود را نه از مذهب میگرفت و نه از وفاداری به سلطنت، بلکه از طریق مردم آن را کسب میکرد. مردم شهروندانی با حقوق برابر بشمار می‌آمدند. این هردو عناصر ضروری برای یک ساختار ملی بودند.

دولت مدرن - محصول ویژه انقلاب فرانسه - این ساختار ملی را شکل میداد. دستگاه دولت مدرن در شکل منسجمش توسط ناپلئون در فرانسه بوجود آمد و در جریان فتوحات او در دیگر کشورهای اروپا از طریق "قانون نامه‌های ناپلئونی" یا از طریق اصلاحات ساختاری توسط نیروهای مقاومت یا بوسیله دول رقیب بمنظور ارتقاء توان مقابله با او گسترش یافت. بطوریکه خود او در دوره حکومت صد روزه ادعا کرد که هدفش از لشکرکشی‌ها نه توسعه طلبی، بلکه استقرار نهادهای مدنی بجای ساختار قرون وسطایی جوامع اروپایی بوده است. نقش اصلاحات ساختاری دولت در ایجاد هویت ملی که در انقلاب فرانسه قطعیت یافت در دو نمونه دیگر در آلمان و سوئیس بنحوی روشن خود را منعکس میکند. این دو نمونه که روند شکل‌گیری ملت و مشخصات ملی در آنها از جهات بسیاری در مقابل هم قرار دارد، بخوبی نشان میدهند که اولاً ملت و هویت ملی محصول تحولات ناشی از سرمایه‌داری در مناسبات روبنایی جامعه است نه مفاهیمی مربوط به اعصار قدیم، ثانیاً ساختار جدید سیاسی بیش از هر عامل مشترک دیگر - نژاد یا قومیت، زبان، مذهب و غیره - در شکل‌گیری ملت نقش دارد.

درمورد آلمان، سکولاریزه شدن هویت و اعتلای زبان آلمانی با مقاومت در برابر سلطه کلیسای روم در پایان قرون وسطی آغاز شد و با انقلابهای دهقانی پشتیبانی توده‌ای یافت و در نهضت رفرماسیون به اوج خود رسید، اما حتی تا قرن ۱۹ معلوم نبود آلمانی زبان‌های سوئیس آلمانی‌اند یا سوئیس یا آلمانی زبانهای آلتزاس و لورن فرانسوی‌اند یا آلمانی و آلمانی زبانهای شلزبورگ دانمارکی‌اند یا آلمانی. برای پیدایش آگاهی به هویت ملی در میان آلمانی‌زبانها، پس از یک قرن سکوت که بدنبال نهضت اصلاح دینی آمد، جذب ایده‌های انقلاب فرانسه، رقابت تجار آلمانی زبان که در سراسر اروپا پراکنده بودند، جنگهای ناپلئونی، نارضایی از نتایج کنگره وین ۱۸۱۵، کشمکش پروس و اطریش بر سر تقسیم قدرت و سرزمین و غیره، لازم بود تا اشتیاق سوزان برای ایجاد دولتی متمایز در میان آلمانی‌ها پا بگیرد. به عقیده برخی از پژوهشگران، آگاهی به هویت ملی در آلمانی‌ها بعد از انقلابهای ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ بوجود آمد و ناسیونالیسم آلمانی بصورت یک جریان سیاسی شکل گرفت. سپس دولت ملی بیسمارک با تحولاتی که در ساختار اجتماعی بوجود آورد، اتحاد ملی و شکلگیری ملت را تحقق بخشید (۱۶) مضمون این تحولات ایجاد ساختار سیاسی بجای مانده از انقلاب فرانسه بود که مردم را در جامعه مدنی متکی بر حقوق شهروندی توسط دولت با نهادهای سازمان‌یافته‌اش متحد میکرد. البته صدراعظم محافظه‌کار و خودکامه نه بخاطر عشق به آلمانی، بلکه بخاطر افزایش توان جنگی ماشین حکومتی بود که به شیوه فرانسوی متوسل شد و دولت و ملت آلمان را بوجود آورد. "ماباید از بالا همان کاری را بکنیم که فرانسویان از پائین کردند" (۱۷)

سوئیس نمونه‌ای است که از بسیاری جهات در نقطه مقابل آلمان قرار دارد. در اینجا نه زبان، نه مذهب و نه فرهنگ مشترک وجود نداشت. سوئیس با اینکه در ۱۲۹۱ بوجود آمد، اما شکلگیری هویت ملی و ملت در آن مربوط به قرنهای ۱۸ و ۱۹ است. تحقیقی که دانیل برهنل مایر در این مورد انجام داده اطلاعات جالبی بدست میدهد (۱۸) او می‌گوید با اینکه جمهوری سوئیس تحت نفوذ انقلاب فرانسه و حتی مستقیماً به کمک نیروهای "زهایی بخش" آن بوجود آمد، اما در قانون اساسی سوئیس که نسخه برداری شده از بیانیه حقوق بشر و شهروندی انقلاب فرانسه بود، برخلاف قانون اساسی فرانسه مفهوم ملت نیامد و بجای آن از کلمه جمهوری استفاده شد. "حکومت ملی" در آن زمان در سوئیس درست برعکس آنچه امروز درک میشود، مترادف با "حکومت کانتونی" بود و نه وحدت ملی بلکه تفرق ملی را نشان میداد. در حقیقت روشنفکران سوئیس بعد از انقلاب کبیر فرانسه بحث درمورد مفهوم و معنای ملت را آغاز کردند که طبیعتاً و بنا بر مشخصات سوئیس اغلب برخواست و علاقه و اراده باهم بودن استوار بود، نه عواملی از قبیل زبان، مذهب، تاریخ، فرهنگ و غیره. تنها در اولین قانون اساسی فدرال در ۱۸۴۸ است که مفهوم "ملت سوئیس" در قانون اساسی ظاهر میشود و سه زبان اصلی

مردم، فرانسوی، آلمانی و ایتالیایی، "زبانهای ملی" خوانده میشوند. البته سوئیس نیز دوره‌هایی از جنگ فرهنگی و سیاسی را پشت سرگذارد که مبتنی بود بر اختلافات مذهبی (بین کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها) و قومی (بین گروه‌های زبانی مختلف) و گرایش جدایی در کانتون‌های هم‌زبان با ملل مجاور. اما علی‌رغم آنکه این منازعات به غلبه یک زبان، یک مذهب، و یک فرهنگ بر دیگران و انحلال یا نابودی بقیه ختم نشد، سوئیس به یک ملت تبدیل شد. جمهوری سوئیس بر اساس مدل دولت بجامانده از انقلاب فرانسه شکل گرفت و ملت سوئیس را در چارچوب این دستگاه شکل داد.

ناسیونالیسم و ملت‌سازی (۲)

ناسیونالیسم محصول دوره معاصر

سارا محمود

چارلز تیلی در بررسی جالبی که از تاریخ ۵۰۰ سال اخیر اروپا بدست داده است می‌نویسد: "اگر ناسیونالیسم را تلاش طبقه حاکم برای منافع خودویژه‌اش بدانیم، بی‌تردید از وقتی که دولت بوجود آمد، ناسیونالیسم هم وجود داشت، ولی تنها حدود دو قرن است که ناسیونالیسم در شکلی تازه، نیرومند و مشخص‌تر در سیاست اروپا ظاهر شده است، یعنی بصورت این ادعا که مردمی که به نمایندگی از ملتی همگون سخن می‌گویند -وتنها آنها- حق تشکیل دولت‌های مستقل را دارند. تنها از اواخر قرن ۱۸ و آغاز قرن ۱۹ است که گرایشی بر سیاست اروپا و سپس بقیه جهان غالب می‌شود مبنی بر اینکه هر دولت باید به مردمی همگون منتسب باشد، و هر دسته مردم همگون منافع سیاسی متمایزی از دیگران دارند و باید نهایت وفاداری را به دولتی هم‌جنس خود نشان دهند که میراث آن مردم را پاسداری می‌کند و بالاخره اینکه جغرافیای سیاسی جهان باید براساس تقسیم به چنین دولت-ملت‌هایی شکل گیرد." (۱۹۰)

تلاش طبقات حاکم و دولت‌های آن‌ها برای متقاعد کردن (ونه فقط مجبور کردن) مردم به اینکه آنها با پذیرش نظم موجود وظیفه عمومی خود را در برابر خدا، شاه و سرزمین خود به انجام می‌رسانند به قدمت تجزیه جامعه به طبقات و پیدایش دولت است، اما ادعای ضرورت انطباق دولت و ملت پدیده‌ای جدید است. کسانیکه ناسیونالیسم را به تلاش طبقات حاکم برای تعقیب منافع خود تقلیل می‌دهند، این پدیده جدید را که تنها در دو قرن معاصر عمومیت یافته است بکلی نادیده می‌گیرند و از تحلیل ناسیونالیسم در شکل جدید آن (به گفته بعضی محققین، ناسیونالیسم مدرن) و مسئله ملی صرف‌نظر می‌کنند.

ناسیونالیسم یک ایدئولوژی و یک نظریه سیاسی مبتنی بر تز "یک ملت - یک دولت" است، یا بگفته گلنر ناسیونالیسم عبارتست از اعتقاد به "ضرورت تاریخی" وجود یک سقف سیاسی برای هر هویت قومی. مسئله دولت در کانون این تز قرار دارد، ناسیونالیسم علاقه به "ملت" خود، قوم خود یا زادگاه خود نیست، محور ناسیونالیسم، دیدگاه آن نسبت به دولت است، در این دیدگاه، دولت مظهر قدرت یک قوم است و همین است مبنای حقانیت دولت قومی برای حکومت بر آن قوم و عدم حقانیت دولتی از قوم دیگر برای این مردم. بنابراین ناسیونالیسم در تاریخ فقط هنگامی می‌توانست به یک ایده و سیاست عمومیت یافته تبدیل شود که منبع مشروعیت دولت‌ها از آسمان به زمین منتقل شده باشد، یعنی پس از تحولات عظیم و پر دامنه‌ای که سرمایه‌داری در ساختار مدنی و سیاسی اجتماعات طی چند قرن بوجود آورده بود و ما در توضیحات قبلی، به اشاره، آنها را مرور کردیم. تحولاتی که در جریان مبارزه‌ای که همه طبقات و نیروهای قدیم و جدید را به درون خود کشید، و از طریق تلاقی تلاش‌های بالایی‌ها و پائینی‌ها، منجر به ایجاد مناسبات نوینی متناسب با روابط تولید جدید گردید. مشخصات اصلی این مناسبات عبارت بود از: آزادی مالکیت خصوصی (بمثابه یک حق عمومی) و آزادی قرارداد از قیود فراققتصادی و ایجاد یک جامعه مدنی که بطور خودکار و بدون نیاز به عوامل فراققتصادی، مبادله آزاد کالا را از طریق قرارداد سازمان دهد. این جامعه مدنی خود پایه مشروعیت مناسبات مالکیت و قدرت سیاسی است. قدرت سیاسی دیگر رابطه‌اش با نیروهای اجتماعی غیرشخصی است و بمثابه دولت عموم مردم نسبت به اشخاص، بی‌طرف است و از بیرون و از طریق سازمان‌دادن زندگی جمعی در جامعه مدنی، شرایط را برای تولید سرمایه‌داری فراهم می‌کند. پس این مناسبات مستلزم یک جامعه سکولار و یک دولت لائیک است. جامعه از طریق برابری حقوقی اعضای آن در برابر قانون به کل یکپارچه و یک‌نواختی تحت عنوان ملت تبدیل می‌شود و دولت مشروعیت خود را از این ملت می‌گیرد.

ناسیونالیسم - یعنی اعتقاد به نظریه "یک ملت - یک دولت" - متناظر با این تحول عصر جدید بود و نمی‌توانست در دورانی بوجود آید که منشاء مشروعیت دولت الهی و جامعه مدنی پاره پاره بود.

ناسیونالیسم : ترکیب عناصر مدرن و منسوخ

اما ناسیونالیسم گسست از گذشته نیست. ناسیونالیسم در خاک نظم جدید می‌روید و از آن مایه

می‌گیرد، اما از نیروهایی که نظم گذشته و تاریخ مرده بوجود آورده بودند نیز تغذیه می‌کند. ناسیونالیسم مدرن بورژوازی در دامان قدرت‌های خودکامه دنیای کهن بوجود آمد. سلطنت‌های نیمه فئودالی اروپا که خود تجسم ترکیب نیروهای کهنه و نو بودند، با ترکیب امکانات، سیاست‌ها و ارزش‌های کهنه و نو در عمل برنامه "یک ملت- یک دولت" را پیش بردند و ناسیونالیسم را بمثابة یک ایدئولوژی و سیاست عمومی تثبیت کردند. آنها برای اینکه جوامع تحت سلطه خود را به یک جمع همگون و یک هویت یکپارچه تبدیل کنند، از همه ابزارهای کهن و نو استفاده کردند: از یک طرف غلبه، سرکوب، اشغال، با استفاده از قدرت نظامی و سیاسی سنتی خود برای الحاق و انضمام اقوام و نیروهای سرکش و توسعه مرزهای نفوذ جغرافیایی؛ از طرف دیگر اصلاح دستگاه دولت و تبدیل آن به یک دستگاه یکپارچه عمومی که همه جمعیت را دربرگیرد؛ از یک طرف پاک‌سازی قومی و مجبور کردن اقلیت‌ها به رهاکردن سنت‌ها، مذهب و فرهنگ و زبان خود، از طرف دیگر آموزش عمومی، خلق یک فرهنگ عمومی به کمک دستگاه دولت، تهیه فرهنگ لغات، تنظیم رسمی تاریخ ملت، ایجاد موزه‌ها، آمارگیری، تعطیلات رسمی، سرود، پرچم و غیره. روانشناسی ناشی از عناصر کهن-سنت، مذهب و قومیت-درتوده‌گیرکردن ناسیونالیسم نقش بسزایی داشت. درحالیکه مدرنیسم و تحولات نوین درجهت دفن این عناصر بمثابة نیروهای اداره کننده جامعه عمل می‌کند، ناسیونالیسم بر روانشناسی ناشی از ساختارهای دنیای کهن تکیه و با استفاده از ارزش‌های ناشی از مذهب، قومیت، اشرافیت برای هویت جدید که اساساً زمینی و متصل به مردم است، ارزش الهی، ریشه قومی و امتیازات اشرافی نسبت به سایر ملل جعل می‌کند و به هویت ملی یک ارزش آرمانی می‌دهد و زمینه تحریک احساسات و هیجانات و در نتیجه وفاداری، اعتقاد شخصی و فداکاری در راه این ارزش را فراهم می‌کند. بندیکت آندرسن با باریک‌بینی تأثیر این روانشناسی را در ایجاد هویت ملی مورد تجزیه و تحلیل قرار داده است. توجه دقیق او به نقش این روانشناسی و نیز آرزوها و آمال مردم در کنار عوامل عینی گذشته و حال در ایجاد یک حس هویت مشترک خیالی در مردم، نه تنها تحلیل او را از تحلیل چوبی برخی گرایش‌های مارکسیستی قدیمی ممتاز کرده است، بلکه نارسائی‌های تئوری‌های سایر گرایش‌ها را پشت سر گذارده و بر "رمز ناسیونالیسم" پرتو روشنی افکنده است. به گفته آندرسن، واحدهای اقتصادی-اداری هر قدر هم "طبیعی" باشند بخودی خود بین مردم پیوند ایجاد نمی‌کنند. چه کسی حاضر بود برای بازار مشترک یا کومکون بمیرد؟ او "ملت" و "هویت ملی" را یک واقعیت دست‌ساز فرهنگی می‌داند که برای شناخت آن باید زندگی تاریخی آن، تحول معنای آن و علت مشروعیت آن بررسی شود. آگاهی بر هویت ملی از تقابل بین گروه‌های مردم و این تقابل بنوبه خود بر زمینه تحولات در شرایط اقتصادی-اجتماعی و تقابل منافع بوجود آمد، این درست است که روشن‌گری، لیبرالیسم و گسترش ارتباطات به علت پیش‌رفت صنعت و چاپ در ایجاد آن نقش بازی کردند، اما هیچیک از اینها بخودی خود نمی‌توانستند برای آگاهی نوین-یعنی حس هویت ملی-قاب‌هایی را درست کنند که در درون آنها هویت بشری به "انواع" تقسیم شود و جامعه بشری را به جنگل تکامل "انواع" تبدیل کند. برعکس اینها آگاهی به پیوند و قرابت اجتماعات بشری را ایجاد می‌کردند. به عقیده آندرسن و نیز بسیاری از پژوهشگران جدید برای فهم ناسیونالیسم باید ارتباط آنرا با فرهنگ ماقبلش درک کرد. ناسیونالیسم پیوند خود را با هویت مشترک مذهبی و سنت‌های دوره حکومت‌های سلطنتی نگهسته است. آندرسن به تحلیل روانشناسی اعتقادات مذهبی که مبنای حس هویت مشترک مذهبی در دوره قبل از ناسیونالیسم بود می‌پردازد و می‌گوید که مذهب به نیاز روانی انسان به حس تداوم از طریق وابستگی به هم‌نوع خود کمک می‌کرد. مذهب از طریق پیوند دادن همه "مؤمنان" به یکدیگر، به کمک مراسم، سفرهای مذهبی، علایم و سمبول‌ها، زبان مشترک که برای همه مؤمنان قابل فهم نبود (لاتین در مسیحیت، عربی در اسلام ۰۰۰) و مرتبط کردن همه به قدیسانی که حیاتشان به تولد و مرگ‌شان و به زمان و مکان مشخص ارتباط نداشت، حس زمان و مکان را از بین برده و با پیوند دادن حال به گذشته و مؤمنان همه زمان‌ها و مکان‌ها به اجداد و قدیسان، یک جمع مشترک، کلیتی ازلی و ابدی بوجود می‌آورد که مرگ برای آن وجود نداشت و وقایع شخصی، حوادث منفرد و مصایب فردی را در کلیت خود حل می‌کرد، مذهب از این طریق حتی برای مسائل لاینحل فرد انسان از قبیل مرگ عزیزان، بیماری‌های لاعلاج، فناپذیری خود پاسخی فراهم می‌آورد. امپراطوری‌ها این کلیت و هویت مشترک را روی زمین نمایندگی می‌کردند. از قرن ۱۷ به بعد بعلت پیشرفت سرمایه‌داری و صنعت، گسترش سفرها، کشف تاریخ، فرهنگ و جغرافیای ملل دیگر، از بین رفتن اهمیت زبان مذهبی بعنوان سمبل پیوند هویتی و نیز فروریختن مشروعیت خاندان‌های سلطنتی و سقوط امپراطوری‌ها، و کاهش نقش جنگ یا ازدواج در پیوند دادن کشورها، پایه‌های هویت مشترک مذهبی فرومی‌ریزد، اما تخیلات مذهبی در ناسیونالیسم به حیات خود ادامه می‌دهد و حس جاودانگی مذهبی را سکولاریزه می‌کند. آندرسن بعنوان نمونه عبارت مشهور رژه دبره را نقل می‌کند: "کاملاً تصادفی است که من فرانسوی بدنیا آمدم، اما فرانسه جاودانی است." او مقبره سرباز گمنام را-که بطور طنزآمیزی درون آن خالی است- یک سمبول گویا برای این روانشناسی می‌داند، که در اعصار قبل از ناسیونالیسم وجود نداشت، اگر مکاتب عقل‌گرا اعم از لیبرالیسم یا مارکسیسم فاقد چنین یادبودی هستند بدان دلیل است که آنها به حال می‌پردازند و به مرگ و جاودانگی علاقه ویژه‌ای نشان نمی‌دهند، اگر ناسیونالیسم چنین می‌کند بدان

خاطر است که با تخیلات مذهبی رابطه عمیقی دارد (۲۰).

پژوهشگران مسئله ملی بازسازی روانشناسی ناشی از دوران بدوی زندگی انسان، چه بصورت فردی (دوره کودکی)، چه بصورت جمعی (قومیت) را در ناسیونالیسم مورد بررسی قرار داده‌اند. تداوم ترس بدوی و در نتیجه نفرت و بیزاری از بیگانه، دفاع از "من" و "ما" در برابر "دیگری" و "آنها" در واقع یکی از نیرومندترین عناصر مشکله ناسیونالیسم است و بعنوان ابزاری نیرومند در ساختن ملت و ایجاد یک هویت ملی نقش بازی می‌کند (۲۱). بهرحال عوامل عینی و ذهنی زمینه‌ساز خودآگاهی ملی چه از گذشته و چه از حال، بخودی خود به ناسیونالیسم و پیدایش ملت‌ها منجر نشدند. طبیعتاً نیروهای اجتماعی باید به این ایدئولوژی و سیاست واقعیت می‌بخشیدند.

ناسیونالیسم و نقض حق تعیین سرنوشت ملل

در جریان گسترش ناسیونالیسم در اروپا، آنچه که برای قدرت‌های بزرگ مطرح نبود، حق حاکمیت مردم و حق تعیین سرنوشت بویژه برای ملت‌های کوچک بود. آنها تنها به گسترش قلمرو خود می‌اندیشیدند. بطوریکه هابزبام می‌گوید روند تشکیل ملت‌ها در آغاز، روند توسعه طلبی بود و هیچ کس مخالفتی با دولت‌های چند ملیتی قدیمی (فرانسه، بریتانیا، اسپانیا) نداشت، بعکس تجزیه و استقلال براساس قومیت یک پدیده منفی بشمار می‌آمد و "بالکانیزاسیون" یک فحش سیاسی بود.

جریان‌های اصلی فکری قرن ۱۹ نیز به گسترش پیوند بین ملل می‌اندیشیدند و آنرا یک ضرورت ناگزیر تاریخی متناسب با پیشرفت اقتصادی بشمار می‌آوردند. نه تنها مرتجعین، بلکه هم متفکران لیبرال و هم متفکران مارکسیست، روند تشکیل ملت‌ها را یک روند توسعه یا پیوند می‌دانستند و همه فکر می‌کردند به نفع کوچک‌ترهاست که به بزرگ‌ترها بپیوندند و بسیاری داوطلبانه چنین کردند. هابزبام از مورس بلوک نقل می‌کند که گفته بود: "ناسیونالیسم وقتی مشروع است که هدف آن وحدت باشد و نامشروع است وقتی که هدف آن تجزیه دولت‌ها باشد." و از میل که گفته بود: "معقول است ملت‌ها بهم بپیوندند." پس عملاً ملت‌ها به دو دسته تقسیم می‌شدند. آنها که حق تشکیل دولت داشتند و آنها که چنین حقی نداشتند (یا بگفته هگل، ملت‌های تاریخی و ملت‌های غیرتاریخی). به همین جهت هابزبام کسانی را که انگلس را سرزنش می‌کنند و او را به خاطر اعتقاد به این نظریه وانکار حق "چک‌ها" برای تشکیل یک دولت و ارتجاعی خواندن تلاش آنها برای استقلال یک شوونیست می‌خواند برحق نمی‌داند: "اگرچه نظر اونسبت به چک‌ها غلط بود و اگرچه او یک آلمانی مغرور بود، ولی این یک ناهم‌زمانی تاریخی است که او را بخاطر نظری مورد انتقاد قرار دهیم که بیشتر متفکران میانه قرن ۱۹ با آن موافق بودند."

نکته مهمی که هابزبام برآن تأکید می‌کند این است که لیبرالیسم نیمه اول قرن نوزده در رابطه با مسئله ملی از مکتب فایده‌گرایی پیروی می‌کرد. او از کتاب "فایده‌گرایی، آزادی و حکومت نمایندگی" میل نقل می‌کند: "غیرقابل تصور است فکر کنیم که برای یک برتون یا یک باسک ناوار فرانسه، چسبیدن به گذشته‌های نیمه وحشی، انزواگزیدن در فقر، و چرخیدن در مدار فکری کوچک خود، بدون نشان دادن علاقه‌ای به حرکت عمومی جهان و شرکت در آن، مفیدتر است از تبدیل شدن به یک عضو ملت فرانسه و برپایه‌ای برابر، دست‌یافتن به تمام امتیازات شهروندی فرانسه. همین امر در مورد وِلش‌ها و اسکات‌ها در رابطه با عضویت در ملت بریتانیا صادق است" (۲۲).

"مفید است که ملت‌ها به هم بپیوندند"، هم برای فرد، هم برای جامعه. "مصالح پیشرفت اقتصادی این پیوند را به یک ضرورت تبدیل می‌کند." این دیدگاه بورژوازی لیبرال قرن ۱۹ - قرن شکل‌گیری قطعی ملت‌های اروپایی - بود. و ما می‌دانیم که مارکس از موضع دفاع از مصالح پیشرفت اقتصادی و اجتماعی با این نظریه موافق بود و اساساً روند تشکیل ملت‌ها را یک تحول جبری تاریخ مبتنی بر گرایش جهان‌گرای سرمایه‌داری می‌دانست که جوامع پراکنده فتودالی را متمرکز و متحد کرد و براین عقیده بود که سرمایه‌داری خود زمینه نفی تقسیم‌بندی ملی را نیز فراهم می‌آورد. اما در جنگل تنازع بقا که رقابت سرمایه‌داری بوجود می‌آورد، ضرورت به رذالت تبدیل می‌شود، و ضرورت از طریق رذالت تحقق پیدا می‌کند. مصالح پیشرفت ایجاد می‌کرد که ملت‌ها به هم بپیوندند، اما مترجمان عملی این ضرورت تاریخی در سیاست دولت‌های بزرگ و قدرتمندتر این بود (وهست): مصلحت ایجاد می‌کند که کوچک‌ترها به هر طریق داوطلبانه یا بزور به "ما" ملحق و منضم شوند یا نابود گردند!

پژوهش چارلز تیلی در مورد چگونگی شکل‌گیری دولت‌های ملی و ناسیونالیسم در اروپا نشان می‌دهد که رقابت، و جنگ چه نقش برجسته‌ای در شکل‌گیری اتحادهای فرهنگی و سیاسی بشکل ملت و ایجاد هویت ملی داشته است. او گسترش جنگ‌ها را عامل عمده تبدیل ناسیونالیسم به دکترین اصلی سیاسی در اروپای پس از قرن ۱۸ می‌داند. او در توضیح این نظر می‌گوید پس از تجارب قرن ۱۷، در قرن ۱۸ مزایای ارتش حرفه‌ای بر

ارتش مزدور آشکار شده بود. البته انقلاب فرانسه یک نقطه عطف بود (می دانیم پس از انقلاب فرانسه و بسیج اروپای محافظه کار و مستبد علیه انقلاب و پس از آن با لشکرکشی های ناپلئون، جنگ ها گسترش و شدت بی سابقه ای یافت). فرانسه، پروس و سپس سایر قدرت های اروپایی به ایجاد ارتش حرفه ای پرداختند. جنگ ها از یک طرف نیاز به نیروی انسانی و پول برای تأمین هزینه ها را افزایش می دادند و از طرف دیگر نیاز به تعویض حکومت غیرمستقیم از طریق واسطه ها - که از خودمختاری قانونی قابل ملاحظه ای برخوردار بودند - به حکومت مستقیم از بالا به پائین، یعنی حکومت دولت را بر مردمی که به شکل ملت متحد می شدند. به گفته تیلی ضرورت دوم محصول ضرورت اول بود و ایجاد ارتش های عظیم حرفه ای برای جنگ در خارج، سازماندهی جمعی مردم بصورت ملت را ایجاب کرد. تشکیل نیروی نظامی حرفه ای در مقیاس عظیم نتایج بنیادی در برداشت و منجر به تحولاتی گردید که کسی از قبل برای آنها برنامه ریزی نکرده بود؛ از جمله: درگیری مستقیم حکام با مردم تابع خود و سرکوب یا سازش با آنها، گسترش مفهوم شهروندی، گسترش ایده حاکمیت منبعت از مردم، ادعای حقوق از طرف مردم تابع حکومت، گسترش مؤسسات نمایندگی، تورم بوروکراسی دولت مرکزی، جهت گیری دولت ها از حکومت غیرمستقیم به مستقیم، تقویت کنترل دولت بر سهام و جریان کار، سرمایه، کالا و پول در درون مرزها و در رابطه با "دیگران"، افزایش تعهدات دولت به متحصنین نظامی و در مجموع همه عواملی که ساختار رسته ای، پراکنده و چندپاره جامعه و دولت را به ساختار همگانی دولت - ملت تبدیل می کرد. درحقیقت دولت ها با رشد نیروهای مسلح و بودجه جنگی از یک طرف دستگاه عریض برای کنترل اقتصادی، سیاسی و فرهنگی ایجاد کردند و از طرف دیگر هم بعلت ضرورت ناشی از اداره خودکار چنین دستگاه عظیمی و هم بعلت فشار از پائین - ناچار شدند به دمکراتیزه کردن دولت و لیبرالیزه کردن جامعه تن در دهند. کنترل فرهنگی تنها از طریق آموزش مرکزی و زبان استاندارد (زبان رسمی در قرن ۱۹ بوجود آمد) نبود، بلکه القاء ایدئولوژیک هم بود. تأکید بر سنن تاریخی، ایجاد موزه های ملی، سازماندهی نمایشات، ایجاد پرچم و سرود ملی، افسانه پردازی در مورد گذشته و سمبول های ملی و تبلیغ در مورد "دشمنان ملی"، برای آنکه ساختار جدید اجتماعی دارای یک "هویت ملی" باشد، الزامی بود. سیاست و ایدئولوژی ناسیونالیستی از یک طرف وحدت ملی ایجاد می کرد و از طرف دیگر با تشدید خصومت با دیگران خط تمایز ملت ها را پررنگ می کرد. به این ترتیب اروپای قرن ۱۹ تبدیل شد به صحنه ایجاد ملت ها از یک طرف و نفرت ملت ها از یکدیگر از طرف دیگر: نفرت فرانسوی ها از انگلیسی ها، اطریشی ها و آلمانی ها و متقابلاً نفرت آنها از فرانسوی ها؛ نفرت آلمانی ها از مجارها و اطریشی ها و بالعکس؛ نفرت ملت های غرب اروپا از روس ها و اسلاوها و بالعکس؛ نفرت اروپایی ها از عثمانی ها (که آنها را به تحقیر "ترکها" می خواندند و عثمانی ها با تأکید بر چند ملیتی بودن امپراطوری خود آنها را انکار می کردند)؛ نفرت از یهودی ها در سراسر اروپا و این لیست را همچنین می توان ادامه داد. ناسیونالیسم در طلیعه خود نشان داد چه نیروی موخش و مخربی می تواند بوجود آورد. ادعای حق حاکمیت ملی، و نقض حق حاکمیت مردم، این جوهر تناقض تئوری ناسیونالیسم است.

سرمایه داری، بورژوازی و ناسیونالیسم

در شماره ۱۳۸ راه کارگر تئوری ارنست گلنر در مورد ناسیونالیسم را بطور فشرده مورد بررسی قرار دادیم و دیدیم که بنظر او ریشه اجتماعی ناسیونالیسم در ساختار اجتماعی مبتنی بر جامعه صنعتی مدرن است. به گفته او جامعه صنعتی نوین که هدف آن رشد مداوم اقتصادی است مستلزم نوسازی، تحرک شغلی، وسایل ارتباط جمعی، سواد عمومی، آموزش مشترک، سیستم استانداردهاست. این همه رابطه جدیدی بین فرهنگ و دولت ایجاد می کند و کارکرد دولت مبتنی بر یک سیستم آموزشی که تمام عناصر جامعه را دربرگیرد منجر بدان می شود که فرهنگ و دولت به هم وابسته شده و یک اجتماع فرهنگی واحد متکی بر حمایت دولتی واحد بوجود آید. این پدیده پایه اصل یک دولت - یک ملت را می سازد که جوهر ناسیونالیسم است و از اینجاست که ناسیونالیسم به قدرتمندترین نیروی اجتماعی عصر حاضر تبدیل می شود. چنانکه می دانیم این تحلیل منطبق است بر تحلیل مارکس از ماهیت دولت عمومی بورژوازی و رابطه آن با جامعه مدنی بورژوازی که در قرن بعد گرامشی با دقت ماهرانه ای آنها بسط داد. بهمین جهت در همان شماره اشاره کردیم که نقد گلنر در مورد ریشه های عینی ناسیونالیسم و علل بازسازی آن در شرایط معاصر از روش تحلیل مادی و تاریخی مارکس پیروی می کند، اما با کاستی هایی. این کاستی ها چیست؟ قبلاً اشاره کردیم او از کاربرد واژگان مارکسیستی پرهیز می کند و بجای نقش سرمایه داری در پیدایش ملت ها و ناسیونالیسم بر تحلیل ساختاری جامعه مدرن مبتنی بر صنعت متمرکز می شود. طبیعتاً این پرهیز در سطح شکل بیان باقی نمی ماند و مضمون تحلیل او را نیز دچار کاستی و یک جانبه نگری و نقصان می سازد.

همانطور که تاکنون در بررسی حیات تاریخی ملت ها دیدیم، ناسیونالیسم و ملت ها منحصرأ بر اساس گرایش متحدکننده سرمایه داری و صنعت بزرگ بوجود نیامده اند، بلکه گرایش متقابل سرمایه داری در ایجاد رقابت،

نفاق و دشمنی یک پایه اساسی پیدایش ایدئولوژی ناسیونالیستی و شکل‌گیری ملت‌ها بوده است، ناسیونالیسم و ملت‌سازی تنها بر شرایط معاصر و مدرن متکی نیست. عوامل، عناصر و تفکر گذشته نیز به حیات خود در آنها ادامه می‌دهند، ملت‌ها تنها از بالا ساخته نمی‌شوند، از پایین هم ایجاد می‌شوند، تنها محصول واقعیت نیستند، بلکه جعل و افسانه هم در پیدایش آنها نقش دارد و...

گلنر که از تحلیل طبقاتی طفره می‌رود و ظهور و تداوم ناسیونالیسم و ملت‌سازی را بطور یک‌جانبه به صنعتی شدن و مدرنیسم نسبت می‌دهد و نه سرمایه‌داری، از توضیح این تناقضات باز می‌ماند. برخی از پژوهندگان به تئوری گلنر انتقاد کرده‌اند که او با پرهیز از توضیح نقش سرمایه‌داری و تکیه بر تحلیل کارکرد جامعه صنعتی نمی‌تواند توضیح دهد که چرا ناسیونالیسم در بسیاری از موارد در جوامع ماقبل صنعتی ظاهر شده است. این درست است، اما مشکل عمده‌تری که پرهیز از تحلیل طبقاتی و تأکید یک‌جانبه بر ساختار مدرن جامعه صنعتی برای تحلیل گلنر پیش می‌آورد این است که او با این تحلیل در واقع ناسیونالیسم را به یکی از عناصر ضروری مدرنیسم تبدیل می‌کند. حتی بدتر از آنچه مارکسیست‌های مکانیکی در رابطه با سوسیالیسم بدان متهمند. اگر ناسیونالیسم و ملت‌سازی بورژوازی یک‌جانبه بر خصلت متحدساز صنعت بزرگ و روابط متناسب با آن استوار باشد، باید بتواند بدون تناقض برجسته‌ای خود را با پیشرفت عصر جدید منطبق کند، در آن صورت نیروی پیش‌برنده مدرنیسم محسوب می‌شود و نیروهای مخالف آن نیروی کهنه و بازدارنده و "مسئله ملی" از اینجا ناشی خواهد شد. اما می‌دانیم که ناسیونالیسم خود از عناصر وجود آورنده مسئله ملی است. هر مسئله ملی دو ناسیونالیسم را در دوسوی خود ایجاد می‌کند: ناسیونالیسم غالب و ناسیونالیسم مغلوب. آیا باید به ناسیونالیسم غالب حق داد که ناسیونالیسم مغلوب را درهم بشکند و به نوسازی جامعه مبنی بر نیازهای جامعه مدرن صنعتی در چارچوب دولت غالب بپردازد؟ یا باید به ناسیونالیسم مغلوب حق داد که با این نیروی "پیش‌برنده عصر جدید" به گفته خود گلنر "برای ۸۰۰۰ زبان و من می‌گویم "ملت بالقوه جهان" دولت بسازد؟

درواقع یک‌جانبگی تحلیل گلنر ناخواسته این تحلیل را در خدمت ناسیونالیسم برتر قرار می‌دهد. بهمین دلیل منابع لیبرال یک‌جانبه به دفاع از آن پرداخته‌اند، درحالی‌که پژوهندگان مارکسیست در عین تأکید بر جنبه‌های درست این تحلیل آنرا از جنبه‌های دیگر مورد انتقاد قرار داده‌اند (۲۳) و با بسط جوهر درست آن بر پایه تحلیل طبقاتی، تئوری مربوط به ناسیونالیسم را بشدت جلو برده‌اند.

درحقیقت تقلیل یک‌جانبه ملت به روینای سیاسی و فرهنگی جامعه مدرن صنعتی با جوهر تحلیل خود گلنر در تناقض است. او که جداً بر سفاقت ناسیونالیسم و غیرقابل اجرا بودن نظریه آن تأکید می‌کند، چگونه می‌تواند مبنای این سفاقت را توضیح دهد؟ جز آنکه این جنبه را خیالی و منحرف از واقعیات عینی بداند، چیزی که تمام تئوری او -بحق- در تلاش برای نفی آن است. گلنر می‌گوید: "ایدئولوژی ناسیونالیستی از آگاهی کاذب رنج می‌برد و افسانه‌های واقعیت را وارونه می‌کند. درحالی که در واقعیت یک فرهنگ عالی می‌سازد، ادعا می‌کند که از فرهنگ خلقی دفاع می‌کند، درحالی‌که یک اجتماع توده‌ای بی‌نام می‌سازد، ادعا می‌کند که از اجتماع قدیمی خلقی دفاع می‌کند." (۲۴)

آیا پس از دو قرن وقت آن نرسیده است که این جنبه خیالی ناسیونالیسم سائیده شود و ناسیونالیسم از وجدان کاذب رها گردد؟ آیا "توطئه و نقشه سیاسی" است که این جنبه خیالی را در قید حیات نگاه می‌دارد. درواقع "ایدئولوژی گرایبی" که او مارکسیسم -بطورکلی و نه برخی از گرایش‌های مارکسیستی- را به آن متهم می‌کند از این طریق و علی‌رغم تلاش او برای تحلیل عینی از ناسیونالیسم، به تئوری او بازمی‌گردد.

ناسیونالیسم و ملت محصول سرمایه‌داری است و تناقض آن از اینجا برمی‌خیزد که سرمایه‌داری نیروها و گرایش‌های متناقضی را آزاد کرد. درگیری و مبارزه تمام طبقات کهن و جدید و تلاش نیروهای اجتماعی برای استفاده از شرایط پیشین و امروز در جهت منافع خود و تلاش طبقات حاکم برای مهار کردن شرایط با استفاده از عناصر گذشته و حال در پیدایش ناسیونالیسم و ملت‌ها نقش داشته‌اند. وجدان کاذب ناسیونالیسم و بویژه عنصر تخیلی و نیروی مانند آن از گرایش این سیستم و تلاش طبقات حاکم برای حفظ تناقضی بازدارنده در مسیر پیشرفت مایه می‌گیرد، تناقضی که تنها با انتقال قدرت به خود مردم حل می‌شود. باوجود این تحلیل گلنر تا آنجا که بر نقش ساختار مدرن جامعه و دولت در ایجاد و تداوم ناسیونالیسم و ملت می‌پردازد یک منبع پایه‌ای علمی است. همچنین کاستی‌های تحلیل او، نظریه او را مبنی بر اینکه "این ناسیونالیسم است که ملت را می‌سازد و نه برعکس" از اعتبار نمی‌اندازد. همان‌طور که قبلاً دیدیم ملت‌ها در چارچوب ایدئولوژی و سیاست ناسیونالیستی، بویژه توسط دولت‌های مقتدر اروپایی وجود آمدند.

البته این بدان معنی نیست که دولت‌ها یا بورژوازی یا هر نیروی دیگری، ابتدا سناریوی تخیلی برای دسته‌بندی ملی نوشتند و سپس مقوله ملت را بعنوان یک قالب ایدئولوژیک در ذهن خود خلق کردند و بعد مردم را فریب داده و در درون این قالب‌ها چیدند، بلکه بدین معنی است که همچنانکه روال حرکت تاریخی است اراده در تحول قطعی جامعه نقش تعیین‌کننده داشته است، اراده سیاسی و مشی و ایدئولوژی ناسیونالیستی برای

تحول نهایی جوامع غیریکپارچه به ملت ضروری بوده است و ناسیونالیسم در روند تشکیل ملت و تبدیل ساختار رسته‌ای یا قبیله‌ای یا انواع دیگر به ساختار ملی و ایجاد هویت شبه قومی برای آن، بمثابة کاتالیزور عمل می‌کند. از این رو بنظر می‌رسد تبیین هابزبام از رابطه ناسیونالیسم و ملت مبنی بر اینکه: "به لحاظ تحلیلی، ناسیونالیسم مقدم بر ملت است" از تعریف گلنر دقیق‌تر و به حقیقت نزدیک‌تر باشد.

تحلیل‌هایی که از موضع به ظاهر چپ ناسیونالیسم را به "ایدئولوژی بورژوازی برای فریب توده‌ها" و ملت را به "مقوله‌ای ذهنی و فاقد پایه عینی" تقلیل می‌دهند، همان قدر ذهنی و از واقعیت تاریخی بیگانه هستند که تحلیل ناسیونالیستی مبنی بر "طبیعی" بودن منشاء ملت‌ها و ناسیونالیسم. این نوع ساده کردن قضیه - که اغلب خود مصرف ایدئولوژیک دارد - مجبور است مجموعه‌ای از واقعیات تاریخی را نادیده بگیرد، از جمله:

* دولت‌های ملی قبل از تصاحب قدرت بدست بورژوازی بوجود آمدند. درحقیقت نخستین دولت‌های ملی در اروپا، دولت مشترکِ نپجا و اشراف زمین‌دار بودند و زمان درازی طول کشید تا این دولت‌ها به تصوف بورژوازی درآمدند. مثلاً در انگلیس قدرت در قرن ۱۶ بطور کامل در دست اشراف بود، و سپس به گفته انگلس، در تمام طول قرن ۱۷ اشراف و بورژوازی با هم حکومت کردند و با هم برای "همه ملت" قانون وضع کردند، با وجود این و علی‌رغم انقلاب‌های ۱۶۴۰ و ۱۶۸۸ بورژوازی و علی‌رغم گردن زدن چارلز اول، موضع کلیدی قدرت تا نیمه اول قرن ۱۹ در دست اشراف باقی ماند. فرانسه نیز از طریق الحاق و انضمام، جنگ یا ازدواج توسط شاهان متحد شد و دارای دولت ملی گردید و تنها پس از انقلاب کبیر که گسست قطعی از نظم کهن را سازمان داد، انتقال قدرت به بورژوازی آغاز شد. در آلمان انتقال قدرت به بورژوازی تا پایان قرن ۱۹ بطول انجامید. اسپانیا وقتی که تحول ملی در آن آغاز شد اساساً فاقد بورژوازی لیبرال بود و این شاه‌زادگان و کشیشان بودند که در مخالفت با غلبه ناپلئون رهبری جنبش استقلال را بدست داشتند. در لهستان، بورژوازی برخلاف اشراف خواهان استقلال از امپراطوری روسیه نبود.

* بسیاری از جنبش‌های ناسیونالیستی در آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا قبل از شکل‌گیری بازار ملی و گسترش طبقه بورژوا بوجود آمدند. در آمریکای لاتین حتی ترس از آزادی بردگان تحت نفوذ متروپل، مشوق زمین‌داران بزرگ در اعلام استقلال بود. در ترکیه و ایران خود دولت ملی، بوروکراسی اداری و نظامی دستگاه دولت سابق (عثمانی و قاجار) و زمین‌داران نظام گذشته را به بورژوازی تبدیل کردند و بورژوازی دولتی را بوجود آوردند، و تقسیم طبقاتی و شکل‌گیری بازار ملی بورژوایی را به انجام رساندند. اگر در این دو کشور بعلاوه سابقه دولت مستقل و تحولات درون جامعه مقدمات شکل‌گیری بازار ملی، صنعت و تجارت و بازار بوجود آمده بود، در بسیاری از کشورهای آفریقایی یا آسیایی هنگامی جنبش‌های ناسیونالیستی شکل گرفتند که جامعه مطلقاً به دوره جدید پانگزارده و تجزیه طبقاتی صورت نگرفته بود. بنابه گفته‌ای بورژوازی و بازارش، وقتی متولد شدند "ملی" بودند و زیر سقف یک دولت ملی قرار داشتند.

* سرمایه‌داری و بورژوازی فقط ملی‌گرا نیستند، بلکه جهان‌گرا و "انترناسیونالیست" هم هستند. انترناسیونالیسم جهان‌خوار بورژوایی به مراتب نیرومندتر از خصلت ملی‌گرایی آن است، درحقیقت به لحاظ تحلیلی جهان‌گرایی بورژوازی بر ملی‌گرایی او غالب است و در تحلیل نهایی و در درازمدت جهان‌گرایی او بر ملی‌گرایی اش غلبه می‌کند. ملی‌گرایی بورژوایی در اساس عبارت است از سازمان دادن رقابت در بازارهای جهانی؛ و به همین دلیل ملی‌گرایی او شکلی از جهان‌خواری اوست. تحلیلی که بر مبنای آن بورژوازی همیشه ملی‌گرا و کارگران همیشه جهان‌گرا بشمار می‌آیند، تحلیلی است سطحی و بیگانه از جنبه‌های عمیق‌تر سرمایه‌داری. به همین دلیل وقتی که بورژوازی آن طرف سکه را رو می‌کند و به سرکوب ملت‌ها و حقوق ملی روی می‌آورد و کارگران به دفاع از حقوق ملی برمی‌خیزند، پای چنین تحلیلی سخت چوبی می‌نماید.

ملت، قومیت نیست (آنطور که ناسیونالیست‌ها ترویج می‌کنند)، بازار ملی نیست (آنطور که اکونومیست‌ها می‌گویند)، مفهومی ذهنی و محصول طرح‌های توطئه‌آمیز بورژوازی نیست (آنطور که ایدئولوژی‌گرایان ادعا می‌کنند)، همان جامعه مدنی بورژوایی یا دستگاه دولت بورژوایی نیست (آنطور که ساختارگرایان می‌گویند) همه این پدیده‌ها در روند تشکیل ملت شرکت داشته‌اند و جنبه‌هایی از هویت ملی را می‌سازند، اما همان‌طور که فیل را نمی‌توان منحصرأ با خرطوم یا گوش یا پای پهنش تعریف کرد، ملت را نیز به عوامل مشکله و روندهای زمینه‌ساز آن نمی‌توان تقلیل داد. ملت یک اجتماعی سیاسی است که از تلاقی روندها و عوامل متعدد بوجود آمده است. تحولات سرمایه‌داری دردل جوامع کهن زمینه‌ساز اتحادهای سیاسی و فرهنگی را بوجود آورده بود. مارکس می‌گفت شهرهای درون جوامع فئودالی اولین نمونه‌های یک اتحاد ملی واقعی بودند. اما برای اینکه این اتحادها از درتخاصم درآیند و حس هویت ملی شکل گیرد کشمکش بر سر توزیع قدرت سیاسی لازم بود. این کشمکش کاملاً از نزاع امپراطوری‌ها و کشورهای واقوام در دوره قبل از ناسیونالیسم متفاوت بود، زیرا محرک آن قدرت سیاسی مبتنی بر روابط سرمایه‌داری بود که از یک طرف می‌خواست همه چیز را به رنگ خود درآورد و از طرف دیگر مجبور بود رقابت فزاینده‌ای را درجهانی که بهم می‌پیوست سازمان دهد.

بنابراین اگرچه ناسیونالیسم طرح ذهنی بورژوازی نیست، اما بین ناسیونالیسم و بورژوازی یک رابطه عینی وجود دارد. بخاطر تناقضاتی که سرمایه‌داری ایجاد می‌کند و عوامل متعددی که در روند شکل‌گیری ناسیونالیسم دخالت دارند، زمین‌داران، دهقانان، دکان‌داران یا کارگران نزدیک بین می‌توانند به انگیزه منافع آتی خود، و نه بخاطر توهم، ناسیونالیست باشند و رهبری یک جنبش ناسیونالیستی را به عهده گیرند. اما این بورژوازی - بویژه بورژوازی لیبرال - است که بخاطر رابطه عینی خود با سرمایه‌داری و ساختاری که ملازم آن است، می‌تواند بهترین نماینده ناسیونالیسم باشد. تنها وقتی این طبقه به حد کافی گسترش یافته و به نیروی غالب در سازماندهی اقتصاد و سیاست جامعه تبدیل شده باشد، ملت در مفهوم بورژوایی کامل خود می‌تواند ساخته شود. وقتی که ملت‌سازی و ناسیونالیسم به شرحی که گذشت در سیاست غرب غالب شد، همراه سرمایه‌داری به همه جهان گسترش یافت. تشکیل دولت ملی و ایجاد ملت در چارچوب ایدئولوژی و سیاست ناسیونالیستی به روال عادی در سیاست جهانی تبدیل شد. اگر در گذشته انسانها، طبقات و دولت‌ها همچنانکه زندگی می‌کردند و بدون آگاهی از پیش، مناسبات جدید و همراه آن ناسیونالیسم و ملت را بوجود آورده بودند، پس از آنکه نیروی آن شناخته شد، نیروهای اجتماعی گوناگون آگاهانه آنرا مورد استفاده قرار دادند. ملت ترکیه پس از تحولات در ساختار دولت عثمانی برای مدرنیزه کردن آن و سرانجام توسط دولت ملی آتاتورک بوجود آمد. تلاش برای متمایز کردن هویت ملی ایرانی که از بالا توسط دولت صفوی و از پایین در انقلاب مشروطه آغاز شده بود، سرانجام زیر شمشیر دولت ملی رضاخان تحقق یافت. اعراب و آفریقایی‌ها از طریق تشکیل دولت‌های ملی به ملت‌های متعدد تبدیل شدند.

از آنجا که در غرب یک پایه تشکیل ملت‌ها دمکراتیزه شدن دستگاه دولت زیر فشار مبارزات توده‌ای بود، این کشورهای اخیر فقدان دمکراسی را با تشدید قهر و ایجاد تمایزات مصنوعی "جبران" کردند. در ترکیه هویت ترکی، چیزی که دولت عثمانی منکر آن بود، از طریق پاکسازی مداوم اتباع دولت عثمانی که ترکیب قومی و مذهبی متنوعی داشتند بوجود آمد. مقایسه دو قطعه از سخنرانی‌های کمال آتاتورک که هالدون گولاپ در مقاله‌ای نقل کرده است جالب است. در ۱۹۲۰ او در یک سخنرانی مردم آتاتولی را نه ترک بلکه موزائیکی از اقوامی که توسط اسلام متحد شده‌اند، می‌خواند که "فقط از ترک‌ها تشکیل نشده بلکه سرکاس‌ها، کردها، لازها که همه عناصر اسلامی را ترکیب کرده و یک جمع همگون بوجود آورده‌اند، بوجود آمده است." در سخنرانی دیگر در ۱۹۲۲ او ادعا می‌کند "مردم ترکیه جمعی هستند که نژاد، مذهب و فرهنگشان آنها را متحد کرده است" (۲۵) او خط ترکی را رومانیزه کرد تا نژاد و مذهب و فرهنگ "ملت ترکیه" از سایر مسلمانان و ترکها متمایز و البته سکولاریزه شود.

در ایران که قبلاً شاه اسمعیل صفوی "هویت ایرانی" را با رسمیت دادن مذهب شیعه در برابر حملات دولت عثمانی عایق‌بندی کرده بود، شاهان پهلوی که همه دستاوردهای انقلاب مشروطه را با خشونت لگدکوب کرده بودند، اتحاد ملی را به کمک سرکوب سیستماتیک حقوق اقلیت‌ها بوجود آوردند و با توسل به خرافه‌های نژادی، و برتری دادن "ملت پاک نژاد" بر "غیراروپایی‌های همسایه و مجبور کردن مردم به تغییر پوشش و تدابیری از این قبیل "هویت شیعی" را به "هویت ملی" تبدیل کردند. در اغلب کشورهای جهان سوم، ملت زیر چکمه نظامیان با یا بی درجه، با سیاست اعمال قهر سیستماتیک همراه با رنگ و لعاب ایدئولوژیک بوجود آمد. البته همه جا دستگاه دولت مدرن وسیله اصلی ایجاد اتحاد سیاسی و فرهنگی بود.

ناسیونالیسم دولت‌های بزرگ، از آغاز عیش "ملت‌های کوچک و "ملت‌های بی دولت را دامن زد. آنچه به این دسته اخیر هویت ملی می‌دهد، تقابل و تمایز و کشمکش بر سر توزیع قدرت سیاسی است. تقابل، آگاهی بر هویت ملی را شکل می‌دهد. اساس، مشخصات مختلف فرهنگی، مذهبی، نژادی، زبانی یا جغرافیائی نیست، بلکه تقابل منافع بویژه بر حسب یکی یا تعدادی از این مشخصات است. وقتی قدرت‌های سیاسی با ایجاد حقوق نابرابر این تقابل را ایجاد می‌کنند زمینه رشد ناسیونالیسم و مسئله ملی بوجود می‌آید. بندیکت آندرسن در تحلیل جنبش استقلال در آمریکای جنوبی و مرکزی نشان می‌دهد که چگونه سلطه اسپانیا دست کرئول‌های محلی را در تولید و تجارت می‌بست. حتی تجارت مستقیم بین کشورهای منطقه ممنوع بود و همه چیز باید از مرکز مادرید می‌گذشت. برانکا ماگاس در تحلیلی از ناسیونالیسم و سیاست در اروپای شرقی توضیح می‌دهد که چگونه در اطریش سیستم نمایندگی به آلمانی‌های ثروتمند حق رای می‌داد و چگونه کنار گذاشتن زبان لاتین در امپراطوری هابسبورگ و جایگزین کردن آن با آلمانی برای ملیت‌های امپراطوری چندقومی و چندزبانی این سؤال را پیش آورد که چرا زبان قدرت، زبان آنها نباشد، زیرا که انتخاب زبان آلمانی همراه با نابرابری مادی و سیاسی برای سایرین بود. برانکا ماگاس می‌گوید در امپراطوری هابسبورگ همه ساختارهای نهادین سرمایه‌داری مدرن به کانون تشنج ملی تبدیل شده بود: کی و چگونه سیستم انتخاباتی باید تغییر کند؛ توزیع قدرت بین دولت مرکزی و شهرداری‌ها و شهرستان‌ها چگونه باشد، چه زبانی در مدارس تدریس شود، شبکه جاده‌ها و راه آهن از کجا بگذرد، مالیات، خدمت نظام، گمرک، سازمان‌های اتحادیه‌ای، سیاست خارجی همه و همه به موضوع اختلاف ملی تبدیل شده بود (۲۶).

میروسلاوهروچ در بررسی روند تشکیل دولت‌های ملی در اروپا، عامل عمده را در شکل‌گیری جنبش‌های ملی تضاد منافع می‌داند. و بعنوان مثال از یک پدیده عمومی در اروپای قرن ۱۹ یاد می‌کند: درگیری روشنفکران تحصیل‌کرده گروه‌های قومی غیرغالب با گروه نخبگان از ملت غالب که بطورارشی پست‌های کلیدی دولت و جامعه را در اختیار داشتند، و نیز درگیری دهقانان گروه‌های اقلیت با اربابان از گروه غالب، و درگیری پیشه‌وران گروه مغلوب با تجار بزرگ و کارخانه‌داران غالب. چنانکه او تأکید می‌کند این تقابل منافع را به اختلاف طبقاتی نمی‌توان تقلیل داد زیرا جنبش ملی همیشه نیروی خود را از طیف وسیعی از طبقات و گروه‌های اجتماعی می‌گیرد و طیف وسیعی از روابط اجتماعی از جمله روابط طبقاتی سرنوشت آنرا تعیین می‌کنند (۲۷).

به بیان دقیق‌تر وقتی تقابل منافع ملی هست، حتی تضاد طبقاتی هم بیان ملی پیدا می‌کند. از طرف دیگر وقتی تشکیل دولت ملی و ناسیونالیسم بعنوان ایدئولوژی و سیاست عمومی سرمایه‌داری مشروعیت عام پیدا کرد عجیب نیست که نه فقط تناقضات، تقابل‌ها و تبعیض‌های واقعی بلکه حتی منافع گروهی و مطامع شخصی هم بیان ملی پیدا کند و انواع و اقسام نیروها در شرایط گوناگون ناسیونالیسم و سیاست "یک ملت" یک دولت را به برنامه و استراتژی خود تبدیل کنند. قلمرو مورد نزاع می‌تواند دارای مناسبات سرمایه‌داری باشد یا قبیله‌ای، موضوع اختلاف ممکن است قومی باشد یا مذهبی یا اقتصادی یا فقط منافع گروهی، رهبری جنبش می‌تواند بورژوازی باشد یا زمین‌داران یا رؤسای عشایر یا یک قلدنظامی. بهرحال رهبری ناسیونالیست به امید آن است که از طریق تشکیل یک دولت ملی یک هویت یکپارچه سیاسی-فرهنگی بسازد و از حقوقی که این ملت-دولت در چارچوب روبنای سیاسی حاکم بر جهان داراست برخوردار گردد.

بنابراین در جنبش ملی منافع گوناگون و متضادی متبلور می‌شود، برحق و ناحق، بمنظور رفع ستم یا برای اعمال ستم، اما ناسیونالیسم همه این تناقضات را تحت‌الشعاع یک استراتژی قرار می‌دهد: ایجاد یک هویت یکپارچه زیرسایه یک دولت یکپارچه.

تبلور منافع متضاد در جنبش‌های ملی برای این توهّم را بوجود آورد که می‌توان ناسیونالیسم را به دونوع "خوب" و "بد"، "راست" و "چپ" تقسیم کرد. تجزیه فاجعه‌بار نیروهای سوسیالیست در آستانه جنگ اول و دفاع سوسیال‌دمکرات‌های راست از "سرزمین پدری"، "کمونیسم ملی" احزاب چپ که قدرت را در دست گرفتند، تبدیل انترناسیونالیسم به جاده یک‌طرفه پیشوا و دنباله‌رو در اتحاد شوروی و تخاصم رقت‌بار "کمونیسم ملی" چین با این‌گونه "انترناسیونالیسم" ناسیونالیستی، جلوه‌هایی از این "ناسیونالیسم سوسیالیستی" بودند. این "ناسیونالیسم خوب" در تئوری خود را بر مبنای دفاع از تعریف انقلابی از ملت و صلح و برابری ملل از ناسیونالیسم راست جدا می‌کرد (۲۸)، اما در عمل با ناسیونالیسم راست مرز محکمی نداشت و حتی عقب‌مانده‌ترین و بدترین ویژگی‌های آنرا بکار می‌گرفت.

اگرچه ناسیونالیسم در شکل‌گیری ملت‌ها نقش داشته و این نقش در ساختارهای ملی کنونی متبلور می‌شود، اما بین ملت و ناسیونالیسم باید تمایز گذارد. ملت هرطور بوجود آمده باشد یک اجتماع عینی است، هرچند که این اجتماع "طبیعی" نیست، بلکه تاریخی است؛ اما ناسیونالیسم یک ایدئولوژی و سیاست است. چنانکه قبلاً گفتیم ناسیونالیسم علاقه به ملت یا سرزمین نیست، یک دکنترین سیاسی است که همچنانکه آنتونی اسمیت می‌گوید وحدت اخلاقی جامعه بشری را زیر می‌گیرد، جوامع را درمقابل هم قرار می‌دهد و آمادگی دارد بنام ملت آزادی‌ها و اصول و حقوق بشر را با خشونت لگدمال کند.

ناسیونالیسم همه چیزهای خوبی را که سرمایه‌داری آفریده، درهمه چیزهای منفی که سرمایه‌داری آفریده غسل می‌دهد و آنها را از مضمون تهی می‌کند و قالب کریه‌ی را که از آن درمی‌آید "ملت" و "هویت ملی" می‌نامد:

انقلاب بورژوازی مشروعیت الهی و اشرافی حکومت را با مشروعیت زمینی عوض کرد و "مفهوم حق حاکمیت مردم" را بوجود آورد، اما سپس به کمک ناسیونالیسم بود که دمکراسی درست از همین مفهوم تهی شد و تبدیل شد به حاکمیت بر مردم بنام ملت؛ ملتی که هویت خود را از تابعیت به دولت می‌گیرد. هابزبام می‌گوید بدون پیدایش مفهوم حاکمیت توده‌ای امکان ظهور ناسیونالیسم وجود نداشت. این درست است بشرط آنکه درنظر داشته باشیم بدون ناسیونالیسم امکان حکومت بر مردم بنام مردم وجود نداشت. ناسیونالیسم اراده و سیاست لازم برای این تحول معنای دمکراسی بود.

انقلاب بورژوازی دستگاه دولت عمومی را ایجاد کرد، که خود بهترین ابزار است برای نابودی دولت واداره خودکار جامعه؛ اما به کمک ناسیونالیسم بود که این دستگاه را به ماشین غول‌آسایی مستقل از جامعه و برفراز آن تبدیل کرد، و آحاد ملت را به ماده سوخت آن. ملت واقعی بورژوازی این ماشین است و مردم واقعی در دستگاه آن مستحیل شده‌اند. این دستگاه نه تنها مستقل از اراده مردم کار می‌کند، بلکه اراده مردم را چنان به چارمیخ خود مصلوب می‌کند که می‌توان بنام خود ملت قدرت را در درون آن جابجا کرد. همین خصلت بود که امکان جابجایی بلوک قدرت در درون دستگاه دولت ملی و انتقال آن به بورژوازی را فراهم کرد و بهمین جهت است که بورژوازی بین‌المللی هرجا به فکر انتقال قدرت از ملوک و مستبدان و سرداران به بورژوازی می‌افتد،

نخست توسط یک ژنرال، یک قلدر یا یک بناپارت، یک دستگاه دولت ملی راه می‌اندازد. به امید همین دستگاه بود که بورژوازی بین‌المللی و بورژوازی ایران به خیال انتقال قدرت از آخوندها به بورژوازی راه را برای آن بازکردند و همین دستگاه است که فعلاً به رژیم جمهوری اسلامی علی‌رغم تناقض بحران‌زا و ماهوی خود با آن، مجال داده است مقاومت مردم ایران را نزدیک دو دهه فلج کند.

دستگاه دولتی که انقلاب بورژوازی آفرید بهترین وسیله بود برای نزدیک کردن زبان‌ها، سنت‌ها، فرهنگ‌ها و ایجاد یک هویت مشترک انسانی، اما به کمک ناسیونالیسم بود که این دستگاه را به وسیله‌ای تبدیل کرد برای بلعیدن، سرکوب، انحلال و پاک‌سازی اقلیت‌ها و تشدید تمایز و تقابل با سایر ملل و ایجاد هویت‌های خیالی جداگانه.

انقلاب بورژوازی مفهوم برابری حقوق آحاد بشر را آفرید که بهترین وسیله بود برای گسترش و تعمیق برابری انسان‌ها و از بین رفتن فاصله طبقاتی، اما به کمک ناسیونالیسم بود که برابری حقوق مردم را تبدیل کرد به پرده ساتری بر شکاف‌های طبقاتی.

ناسیونالیسم "خوب" وجود ندارد، فراموش نکنیم حتی "ناسیونالیسم خوب" انقلابیون فرانسه نفرت از "ملت‌های مرتجع" را رواج می‌داد، و "ناسیونالیسم خوب" انقلابیون دوره مشروطیت ایران، نفرت از ملل عرب را و "ناسیونالیسم خوب" ضدامپریالیستی، نفرت از ملل غربی را.

ملت می‌تواند تعریف انقلابی و مضمون انقلابی داشته باشد، زیرا یک اجتماع انسانی است که بر اساس ضابطه و رابطه بوجود آمده و با تغییر این روابط و ضوابط شکل و مضمون آن هم تغییر می‌کند، اما ناسیونالیسم یک ایده و سیاست ارتجاعی است که بنیادش نفی هویت مشترک انسانی است. بدون منسوخ کردن ناسیونالیسم نمی‌توان تحولی انقلابی در مضمون ملت ایجاد کرد.

منابع:

- ۱- "هویت ملی"، آنتونی. د. اسمیت. انتشارات پنگوئن ۱۹۹۱ ص ۴۴
- ۲- درمورد یونانی‌ها برای نمونه ر.ک به منبع قبل ص ۳۷-۲۶ در مورد ایرانیها نویسندگانی با دیدگاهها و نظرات مختلف و متضاد زمینه احساس ملیت را در ایران حس تداوم نوعی هویت فرهنگی دانسته‌اند. برای نمونه ر.ک به "ایرانیها: پارس، اسلام و روح ملت" ساندرامک کی، انتشارات داتون، ۱۹۹۵ و نقد آن در گاردین هفتگی، ۲۵ اوت ۱۹۹۵ و نیز نگاه کنید به "زبان و ملیت" اثر شاهرخ مسکوب.
- ۳- از اعلامیه "اجتماعیون عامیون فرقه ایران- شعبه قفقاز" در تاریخ بیداری ایرانیان. نقل از "فکر دموکراسی اجتماعی در نهضت مشروطیت ایران"، فریدون آدمیت. انتشارات پیام، سال ۱۳۵۴، ص ۲۶
- ۴- آنتونی اسمیت و بسیاری دیگر از پژوهشگران این درک از ملت را "مفهوم غربی ملت" خوانده‌اند و احتمالاً بعثت گسترش دموکراسی سیاسی در غرب. اما درک قومی از ملت در عصر جدید نیز ابتدا در غرب پایه گرفت و در خود انقلاب فرانسه هم مورد دفاع جناحهای راست بود.
- ۵- "۰۰۰ آلمان پرستان بخاطر رگ و پی آلمانی‌شان و لیبرال‌منش‌ها بخاطر فکرشان، تاریخ آزادی ما را در ماوراء تاریخمان، در جنگلهای توتونیک می‌جویند. در اینصورت وقتی که تاریخ آزادی ما تنها در جنگلهای یافت می‌شود، چگونه می‌تواند بین خود و تاریخ آزادی گرازاها تمایز بگذارد." "نقد فلسفه حق هگل"، مارکس، ترجمه رضا سلحشور ص ۹
- ۶- "دولتهای ملی در آسیا"، هاگ تینکر
- ۷- "بازگشت مسئله ملی"، کریس هارمن، اینترناشنال سوسیالیسم، شماره ۵۶، ۱۹۹۲
- ۸- Imagined Communities آندریک آندرسن، فصل سوم، ورسو، لندن، ۱۹۹۳
- ۹- مارکس، ایدئولوژی آلمانی، ترجمه عبدالله مهتدی، ۱۳۷۱
- ۱۰- "سرزمین پدری یا زمین مادر؟ میشل لوی، سوشالیست ریجستر، سال ۸۹
- ۱۱- مانیفست کمونیست
- ۱۲- "ملت، مردم، توده - نظر هگلی‌های چپ درمورد ظهور ناسیونالیسم" - دوگلاس موگاچ، تاریخ ایده‌های اروپا جلد ۱۵، شماره ۳-۱ ص ۴۵-۳۳۹ پرگامون پرس ۱۹۹۲
- ۱۳- "ملت و ناسیونالیسم پس از ۱۸۷۰، برنامه، افسانه، واقعیت"، ای.جی. هابزبام، انتشارات کمبریج

چاپ دوم ص ۱۰

- ۱۴- "پروتستانیسیم و نهضت اصلاح دینی: روح سرمایه داری" ماکس وبر
۱۵- درمورد چگونگی تحول بورژوازی مفهوم دمکراسی نگاه کنید به "جامعه مدنی و تهی شدن دمکراسی از مضمون خود" الن مک سینز ص ۱۷۸-۱۶۹
۱۶- "دولت و ملت در کنفدراسیون آلمان ۱۸۱۵-۶۶" تاریخ ایده های اروپا، جلد ۱۵، شماره ۱-۳
پرگامون پرس ۹۲ ص ۳۱-۳۷
۱۷- از نامه هاردنبورگ به پادشاه پروس، به نقل از "ناسیونالیسم اروپایی"، دیوید تامپسون. ترجمه خشیار بهمنی نگاه نو شماره ۴، دی ۱۳۷۰
۱۸- مفهوم "ملت" از دید مدافعان حکومت مشروط به قانون اساسی در سوئیس، مأخذ شماره ۲ ص ۲۳-۲۹

۱۹- "دولت و ناسیونالیسم در اروپا ۱۹۲۲-۱۴۹۲"، چارلز تیلی، تئوری اندوسایتی، ۱۹۹۴، ۲۳:۳۵=۴۵

۲۰- ر.ک به منبع شماره ۸

۲۱- برای نمونه رک به مقاله "Nationalism- The instrumental passion"، گادین کی چینگ. سرمایه و طبقه، شماره ۲۵، سال ۱۹۸۵ که مقایسه جالبی است بین دو اثر مشهور که در تحلیل مسأله ملی نقشی تعیین کننده داشته اند: یعنی "ملت و ناسیونالیسم" گلنر محقق لیبرال و "جوامع تصویری" اثر بندیکت آندرسن محقق مارکسیست. برای ارزیابی انتقادی از نظریه گلنر از جنبه های مختلف همینطور مراجعه کنید به "ناسیونالیسم و سیاست در اروپای شرقی: در پاسخ به ارنست گلنر" نوشته برانکاماگاس، در "نیولفت ریویو".

۲۲- ارنست گلنر: "ملت و ناسیونالیسم"، ۱۹۸۳، ص ۱۲۴.

۲۵- به نقل از "سرمایه داری و دولت ملی: بازنگری به پیدایش جمهوری ترکیه" نوشته هالدون گولاپ، مجله جامعه شناسی تاریخی، ج ۷، شماره ۲، ژوئن ۹۴، ص ۱۷۳-۱۵۵

۲۶- منبع شماره ۲۳

۲۷- میروسلاو هروچ (M.Hroch): از جنبش های مل تا ملت های شکل گرفته و ملت سازی در اروپا،

مجله "نیولفت ریویو"

۲۸- درمورد تاریخ ناسیونالیسم "راست" و "چپ" ر.ک. به "طبقه و ملت: مسائل ناسیونالیسم

سوسیالیستی" نوشته جی.جی. شوارزمانتل، مجله پژوهش های سیاسی، ۱۹۸۷، XXXV ص ۲۵۵=۲۳۹

مسئله ملی، ملت و ناسیونالیسم (۳)

سارا محمود

ملت، یک پدیده عینی تاریخ

درنگاهی گذرا به تاریخ تکوین ملت‌ها دیدیم که ملت‌ها - صرف نظر از نحوه شکل‌گیری و ترکیب و خصوصیت‌شان - پدیده‌های عینی تاریخ هستند که برخلاف ادعاهای ناسیونالیست‌ها، فقط در دوره معینی از تاریخ بشر بوجود آمده‌اند. در جریان گسترش سرمایه‌داری، ساکنان یک قلمرو سیاسی - جغرافیایی معین شکل‌گرفته در چهارچوب یک نظام سیاسی واحد دارای نهادها و قوانین مشترک؛ با ساختارها و نهادهای اقتصادی مشترک (از نهادهای صنعتی و کشاورزی و تجاری گرفته تا نهادهای مالی و بانکی و نظام مالیاتی و پولی و گمرکی و مقررات حاکم بر تنظیم بازارها)؛ با نظام آموزشی مشترک متأثر از تفسیر معینی از رویدادهای تاریخی و فرهنگی؛ با یک زبان استاندارد؛ و با مجموعه معینی از موزه‌ها، بناهای تاریخی، جشن‌ها و سنت‌ها و ادبیات و موسیقی، و سمبل‌های مشترک (از پرچم ملی گرفته تا روزهای تعطیل رسمی) و بالاخره با مجموعه تجارب مشترکی که در چهارچوب معینی از سر می‌گذرانند؛ اجتماعی سیاسی - فرهنگی - اقتصادی معینی را تشکیل می‌دهند، که این اجتماع، واحد سیاسی پایه نظام بین‌المللی محسوب می‌شود و حق حاکمیت آن، در حقوق و دیپلماسی بین‌المللی رسمیت می‌یابد. پذیرفته شدن حق حاکمیت این واحدهای سیاسی در حقوق و عرف بین‌المللی متناظر است با پذیرفته شدن روزافزون برابری حقوقی افراد در درون هر یک از این واحدها به عنوان شهروندان یک ملت (یا دولت-ملت) و این روند، به نوبه خود، باعث می‌شود که اقلیت‌های قومی، زبانی و (گاهی حتی) مذهبی زیر فشار در داخل بعضی از این واحدها، در تقابل با ملت غالب، بر هویت متمایز خود تأکید کنند و جنبش‌های ملی به وجود آورند و حتی جدایی از ملت غالب و تشکیل یک دولت-ملت جدید باشند.

بررسی این روندهای تاریخی نشان می‌دهد که ملت‌ها محصول یک رابطه اجتماعی هستند، همان‌طور که مثلاً خانواده بمشابه یک ساختار اجتماعی محصول یک رابطه اجتماعی و ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین نوع رابطه اجتماعی است، همان‌طور که نظام سرمایه‌داری بمشابه یک ساختار اجتماعی، محصول یک رابطه اجتماعی و یکی از پیچیده‌ترین و پیش‌رفته‌ترین اشکال رابطه اجتماعی است. همه این رابطه‌ها و ساختارهای مبتنی بر آنها نه محصول طبیعت هستند و نه پدیده‌های صرفاً ذهنی، بلکه محصول تاریخ و عمل تاریخی انسان‌ها می‌باشند.

آیا ملت یک پدیده مثبت است یا منفی؟ محملی در راه‌دستیابی بشر به هویت انسانی مشترک است یا خصمی در راه آن؟ در پاسخ به این سؤال باید گفت همان‌طور که نمی‌توان خانواده را براساس مفهوم کلی و مجرد آن مورد ارزیابی اخلاقی قرار داد و خیر و شر را با آن توضیح داد، ملت را نیز نمی‌توان بطور مجرد مورد ارزیابی اخلاقی قرار داد، و در ستون خوب و بد کنار شیطان یا خدا برای آن جا باز کرد. بویژه از آنجا که سرمایه‌داری، مثل هر نظام طبقاتی دیگر، همه دست‌آوردهای بشر از هنر تا علم، و همه ساختارهای پدیدآمده توسط جوامع بشری از خانواده تا ملت را مورد استفاده و سوءاستفاده قرار می‌دهد، هر تحلیل عینی از ملت باید از ارزیابی اخلاقی آن براساس استفاده یا سوءاستفاده بورژوازی از آن پرهیز کند، بلکه باید آنرا مثل هر ساختار و رابطه اجتماعی بر پایه شرایط موجود، در ارتباط با روابط اجتماعی عمده تر، بویژه روابط طبقاتی مورد تجزیه و تحلیل مشخص قرارداد تا نقش آن در تکامل اجتماعی و رابطه آن با طبقات مختلف اجتماعی و تأثیر این طبقات بر مفهوم و ساختار ملت مشخص گردد. چنین تحلیلی نشان می‌دهد که هنوز تا پایان یافتن نقش ملت در تکامل اجتماعی راهی دراز باقی مانده است، ملت‌ها هنوز ابزار مهمی برای تحول انقلابی ساختار اجتماعات بشری هستند، و اکثریت مردم ملت‌ها در مسیر این تحول مجبورند با نیروهای ماند و طبقات حاکم که می‌کوشند، مفهوم و مضمون ملت را به اعصار قبیله‌ای برگردانند، درگیر شوند. در رابطه با ارزیابی اخلاقی از ملت، در نقطه مقابل روایت ناسیونالیسم از ملت، که ملت و هویت ملی را به بالاترین ارزش و معیار ارزش‌ها تبدیل می‌کنند، میراثی سنگین از لاهوتی‌گری چپ وجود دارد که برای ملت و هویت ملی، ارزش منفی مطلق قائل است و آنرا شر مطلق بشمار می‌آورد. در این دیدگاه، "ملی" یعنی بورژوازی؛ "پس" یعنی ضد مردمی و ضد کارگری؛ و ملت‌سازی ابداع بورژوازی است برای مرز کشیدن بین مردم جهان و جدا کردن آنها از یکدیگر و حفظ امتیازات اقشار حاکم و در عین حال لاپوشانی نابرابری طبقاتی در هاله‌ای از هویت ملی.

در حالیکه تاریخ تکوین ملت‌ها نشان می‌دهد که ملت‌سازی روندی یک‌جانبه نبوده و نیست. نه مضمون این روند و محصول آن، یعنی ملت، صرفاً عبارت بوده از ایجاد مرز و فاصله بین مردمان جهان و نه در ایدئولوژی صرفاً منحصر بود به ایجاد آگاهی و آرونه. طبیعتاً در تحلیل ملت هم مثل هر پدیده دیگر یک‌جانبه‌نگری به‌کوتاه بینی می‌انجامد و لاهوتی‌گری چپ با تکیه بر زوایائی از ملت‌سازی که عمدتاً محور سیاست حاکمان بوده و هست، برآنچه که انبوه مردم -سازندگان واقعی تاریخ- در روند ملت‌سازی انجام داده‌اند و می‌دهند قلم می‌کشد و در نتیجه، نه تنها دست‌آورد‌های مبارزات گذشته مردم را نادیده می‌گیرد، بلکه ابزارهای عینی موجود برای تداوم مبارزه را رها کرده و در واقع راه را برای سوءاستفاده ناسیونالیسم از این ابزار می‌گشاید. بنابراین برای شناخت عینی و ارزیابی واقعی این پدیده در روند تکامل اجتماعی و حرکت بسوی آزادی و برابری ناگزیریم نه تنها با ناسیونالیسم، بلکه همچنین با میراث لاهوتی‌گری چپ دست و پنجه نرم کنیم. قبلاً تعابیر ناسیونالیستی و نقش آنها در روند ملت‌سازی را مورد تجزیه و تحلیل قرار دادیم و باز به آن خواهیم پرداخت، در اینجا زوایایی از ملت‌سازی را مورد تأکید قرار می‌دهیم که لاهوتی‌گری چپ آنها را نادیده می‌گیرد.

ملت ابزار برابری هم هست

چنانکه تاکنون دیدیم ملت در مفهوم جدید خود محصول سازماندهی مدرن جامعه در عصر جدید است. محور تبدیل ساختار ماقبل مدرن به ساختار مدرن عبارتست از انحلال هویت‌ها، تعهدات و وفاداری‌های رنگارنگ و ایجاد یک هویت جمعی سیاسی. بنابراین تکوین ملت در همان مرحله نخست گام بلندی است در جهت فروریختن حصارهای تاریخی که گروه‌های انسانی را چه در چارچوب یک قلمرو سیاسی و چه در خارج آن از یکدیگر جدا می‌کنند. نخستین بار در پدیده ملت و به لحاظ نظری در مفهوم ملت است که اقوام رنگارنگ ذوب می‌شوند، قبایل، خاندان‌ها، و مرتبت‌های ارثی منحل شده و همه مردم در چارچوب یک ملت به هم وصل شده و برابر محسوب می‌شوند. فرانسوا میتران در جریان جدال‌های مربوط به رشد راسیسم در فرانسه گفته بود: "مافرانسوی هستیم، و اجداد ما، گلوا، رومن، کمی ژرمن، کمی یهودی، کمی ایتالیایی، کمی اسپانیایی و تعداد فزاینده‌ای پرتغالی. ۰۰۰ و اکنون فکر می‌کنم کمی هم عرب بودند" (۴۴). این واقعیتی تاریخی است که اکنون به اصل نظری تبدیل شده و بورژوازی برآن صحنه می‌گذارد.

قبل از تکوین ملت، ساکنین یک قلمرو سیاسی پاره‌های ناهمگونی هستند که وفاداری‌های خونی، قبیله‌ای، مذهبی و محلی آنها را از یکدیگر جدا می‌کند و برای آنها تعهداتی بی‌ارم می‌آورد که شکل‌گیری تعهد جمعی و همبستگی سیاسی متقابل در سطح کشور را غیرممکن می‌گرداند. در این شرایط آنها فاقد ارتباط درونی و بی‌واسطه هستند. پس از تکوین ملت، گروه‌های مردم در چارچوب یک سیستم سیاسی و حقوقی واحد و ارگانیزه در پیوندی بی‌واسطه با یکدیگر قرار می‌گیرند. قبل از تکوین ملت، گروه‌های مردم اغلب حتی قادر به درک زبان یکدیگر نبودند، پس از تکوین ملت و با شکل‌گیری زبان ملی مکتوب، یک فرهنگ ملی شکل می‌گیرد که در چارچوب آن اعضای ملت با هر مقدار فاصله جغرافیایی و اجتماعی قادر به ارتباط گرفتن با یکدیگرند. قبل از تکوین ملت آموزش و پرورش فاقد استاندارد عمومی است و هر گروه اجتماعی براساس معیارهای موروثی بطور درونی خود را بازتولید و مرز خود را از گروه‌های دیگر متمایز می‌کنند. بعد از تکوین ملت، زبان و آموزش استاندارد این دیوارهای آهنین بین گروه‌بندی‌های اجتماعی را درهم می‌شکند و یک اجتماع فرهنگی همگون می‌سازد که در درون آن تحرک فوق‌العاده جانشین سکون و انجماد جامعه ماقبل ملی می‌شود و افراد برحسب قاعده، در چارچوب دستگاه آموزشی آن (لااقل به لحاظ صوری) قادر به نقل و انتقال از یک گروه اجتماعی به گروه دیگر و از یک منطقه به منطقه دیگر هستند.

گسترش ارتباط بین گروه‌های انسانی، وابستگی متقابل و تحرک تنها ویژه‌گی‌هایی نیستند که با تکوین ملت در ساختار اجتماعی پدیدار می‌شوند، بلکه ملت‌سازی آغاز روند همسان‌سازی و برابرنمائی افراد بشر هم در تئوری و هم در عمل است. در چارچوب ملت، ساکنان یک قلمرو سیاسی ابتدا به لحاظ نظری و بعنوان عضو ملت و سپس به لحاظ حقوقی و بعنوان شهروند جامعه یکسان و برابر تلقی می‌گردند. تنها پس از تکوین مفهوم ملت در معنای جدید بود که انبوه توده‌های فرودست، در جامعه رسمی بعنوان مردم صاحب حق حاکمیت و دارای حقوق برابر برسمیت شناخته شدند. در چارچوب ساختار ملی است که شرایط برای رشد فرهنگی و سیاسی توده‌های فرودست فراهم آمده و نخستین گام برای برابری آنها برداشته می‌شود. قبل از تکوین ملت، علم و فرهنگ در انحصار اقلیت ممتاز بود. زبان مکتوب علمی و زبان رسمی را اقلیت صاحب امتیاز می‌آموختند و بکار می‌بردند. در نتیجه، فرهنگ عالی در انحصار این اقلیت بود و اقلیت پائین را به آن دسترسی نبود. اقلیت ممتاز با واسطه این فرهنگ عالی حتی قادر بودند در ورای مرزهای سیاسی ارتباط بین‌المللی خود را گسترش دهند. طی سده‌های متوالی در اروپای مسیحی زبان لاتین و در جهان اسلام زبان عربی، زبان ارتباط علمی و سیاسی بود، فارغ از اینکه مردم در مقیاس کشورها قادر به درک آن بودند یا نبودند. در حالیکه بین توده تهنی دست و

فرهنگ عالی حتی در چارچوب یک کشور، دیواری نفوذناپذیر وجود داشت. فراموش نکنیم همین فارسی دری که امروز در ایران رایج است و دولت‌ها علی‌القاعده موظفند امکان آموزش و تحصیل به این زبان را برای همه شهروندان کشور فراهم کنند، قبلاً زبان درباریان، اشراف، دیوانیان و روحانیون بود و بهرحال تا قبل از شکل‌گیری ملت، روح عامه فرودست از میراث فرهنگی نظامی و مولوی و فردوسی و حافظ و سعدی و اجداد ماقبل اسلام آنها - که امروز میراث "ملی" چندهزارساله خوانده می‌شود - بی‌اطلاع بود. در تاریخ گذشته می‌خوانیم فردوسی در زمانی تشویق شد شاهنامه را به فارسی بسراید که اسفراینی وزیر سلطان محمود بود که زبان فارسی را چون مورد علاقه‌اش بود به زبان رسمی دربار تبدیل کرد و زمانی که میمندی وزیر بعدی زبان عربی را به زبان رسمی تبدیل کرد مغضوب واقع شد. امروز تصور چنین تحولاتی بدون وقوع تنش‌های ژرف اجتماعی غیرممکن است، اما قبل از شکل‌گیری ملت در مفهوم جدید، این واقعیتی بود که با جابجایی قدرت از بالا، یا تعویض یک وزیر و یا حتی تغییر سلیقه یک سلطان، زبان رسمی کشور و زبان علم و فرهنگ تغییر می‌کرد، زیرا زبان رسمی، زبان درباریان و دیوانیان بود و تحول در آن در محدوده همان اقشار اثر می‌نهاد! انبوه مردم از فرهنگ و سیاست جدا بودند و با تغییر زبان تحولی جدی در حال و روز آنها حاصل نمیشد. تنها پس از تکوین ملت است که زبان رسمی به زبان ملی و زبان مردم تبدیل می‌شود و فرهنگ عالی و فرهنگ ملی برهم انطباق پیدا می‌کنند، بویژه با آموزش استاندارد خمیرمایه و جوهر اصلی ملت بمشابه یک اجتماع فرهنگی همگون شکل می‌گیرد. آموزش استاندارد در سطح ملی نه فقط همه اعضای ملت را فارغ از آنکه در چه فاصله جغرافیایی از هم بسر می‌برند و از چه محلی یا قومی برخاسته‌اند و به کدام مذهب و مرام وابسته‌اند بهم ارتباط می‌دهد، بلکه سنگ‌پایه یک ساختار اجتماعی مبتنی بر افراد برابر را بنامی نهد. تنها از طریق آموزش استاندارد در سطح ملی بود که این امکان ایجاد شد که امتیازات موروثی و آموزش و پرورش درون گروهی کنار نهاده شده و اعضای جامعه به یکدیگر قابل تبدیل گردند و امکان تحرک و انتقال نه فقط از یک منطقه به منطقه دیگر، بلکه از یک صنف به صنف دیگر و از یک جایگاه اجتماعی به جایگاه دیگر فراهم گردد و تنها بر زمینه چنین شرایطی است که توده فرودست می‌تواند مفهوم بی‌عدالتی را در کنار نابرابری قرار دهد و برای حق برابر، مضمون برابر طلب کند، وگرنه تا قبل از آن نابرابری می‌توانست "عادلانه" و محصول نظام عقلانی و الهی بشمار آید!

بعبارت دیگر تنها پس از تکوین ملت و کنار نهادن امتیازات فراقصدی است که مبارزه طبقاتی شفافیت می‌یابد و شرایط برای تعمیق برابری ظاهری و حقوقی به برابری واقعی و اجتماعی فراهم می‌آید. ملت نه تنها محملی برای تأمین اولی است، بلکه چنانکه خواهیم دید برای دستیابی به دومی یعنی برابری اجتماعی نیز تا مدت‌ها ابزار و اهرم قابل اتکاء توده‌های زحمت‌کش است.

ملت، ابداع بورژوازی؟

گفته می‌شود از آنجا که مجموعه تحولات فوق، محصول چه شکاف عظیمی موجود است و چه فاصله‌ای است بین عملکرد آن بورژوازی که توسط توده مردم جلو رانده می‌شد و آن بورژوازی که از موضع حاکم و در کنار طبقات ارتجاعی در داخل و خارج عمل می‌کند. بنابراین جدا کردن مطالبات مردمی از مطالبات ارتجاعی در جریان ملت‌سازی از اهمیت اساسی برخوردار است.

طبیعی است از آنجا که قدرت سیاسی در دست بورژوازی است، بورژوازی تلاش می‌کند دولت و جامعه مدنی و بنابراین ساختار ملی را متناسب با مطالبات خود شکل دهد، ولی این کار بویژه در ساختار دولت-ملت مدرن نمی‌تواند یک‌جانبه، یک‌دست و فقط از بالا اعمال شود و بورژوازی ناگزیر است نسبت به میزان تحرک و توان اکثریت ملت به مطالبات مردم تن در دهد. اختلاف بالایی‌ها و پائینی‌ها در رابطه با مفهوم و عملکرد ملت و هویت ملی در سطوح مختلف - ایدئولوژیک، سیاست‌های داخلی و خارجی - یک واقعیت غیرقابل انکار است و بهمین جهت کشمکش مداوم و پایان‌ناپذیر دولت‌ها (بمشابه تبلور قدرت طبقه حاکم) و ملت‌ها (بمشابه تبلور اراده اکثریت مردم) یک روند رویارویی دائمی است و ویژگی‌های هر دولت - ملت در چارچوب یک قلمرو سیاسی نتایج این کشمکش را بازتاب می‌دهد، برای اکثریت مردم، ملت و هویت ملی و حقوق ملی مترادف است با پذیرش حق حاکمیت و حق تعیین سرنوشت ملت. بورژوازی با اینکه این حق را - در نتیجه مبارزات تاریخی مردم - رسماً می‌پذیرد، اما در عمل تلاش می‌کند آنرا وارونه کند. در طول تاریخ مدرن در همه قاره‌ها بورژوازی اغلب اقلیت‌ها را از صافی خشونت و سرکوب گذرانیده، بومیان را نابود کرده و حتی اکثریت را از طریق فشار و سرکوب مجبور کرده است به رنگ دولت درآیند تا ملتی یک‌دست و همگون بوجود آید. در معنایی که بورژوازی از ملت می‌فهمد، ملت هویت خود را از دولت می‌گیرد و نه برعکس؛ این ملت نیست که سرنوشت خود را تعیین می‌کند، این دولت است که سرنوشت ملت را تعیین می‌کند. بورژوازی بنام ملت از مردم می‌خواهد به بسیاری از تعهدات دولت گردن نهند که مورد مطالبه خودملت نیست. این حقیقت، نه فقط در دولت‌های استبدادی بوضوح به نمایش درمی‌آید، بلکه امروز حتی در دمکراسی‌های پیش‌رفته سرمایه‌داری شکاف

منافع اکثریت ملت با مصالح دولت بورژوازی به واقعیتی انکارناپذیر تبدیل شده است.^۱ برای اکثریت ملت، برابری حقوقی اعضای ملت به مشابه شهروندان وسیله‌ای است برای تعمیق برابری حقوقی و ایجاد برابری واقعی، درحالی‌که برای بورژوازی برابری حقوقی اعضای ملت نه تنها بهانه‌ای است برای توجیه نابرابری واقعی، بلکه وسیله‌ای است برای تعمیق و گسترش نابرابری‌ها، اکنون همه جا بطور روزمره شاهد آن هستیم که اکثریت اعضای ملت‌ها تلاش می‌کنند با تکیه بر برابری حقوقی و مفهوم شهروندی، تعهداتی بر دوش دولت بگذارند که فاصله طبقاتی را کاهش دهد و امنیت زندگی آنها را درمقابل تلاطم بازار حفظ کند. درحالی‌که برای بورژوازی حق برابر نقطه اتکاء اصلی است برای تأمین امنیت و آزادی عمل سرمایه و درنتیجه تعمیق مرزهای طبقاتی، برای اکثریت مردم مفهوم ملت در رابطه با همبستگی درونی شکل می‌گیرد و این امر به هیچ‌وجه در تناقض با پیوند و دوستی ملل نیست. درحالی‌که بورژوازی تلاش می‌کند هویت ملی را از طریق تأکید بر تمایزات و تقابل با جوامع و ملت‌های دیگر تقویت کند، علی‌رغم پذیرش برادری و برابری ملل در جامعه رسمی بورژوازی که سابقه آن به یک قرن هم نمی‌رسد و خود درنتیجه فشار از پائین حاصل آمده. هم در تلقینات ایدئولوژی بورژوازی و هم در سیاست‌های عملی او ملت‌های دیگر "بیگانگانی" هستند که بالقوه می‌توانند تهدیدی برای منافع ملی باشند، به همین جهت ایجاد یک ارتش مدرن حرفه‌ای برای دفاع از "قلمرو ملی" درمقابل "تجاوز بیگانگان" و "توطئه‌های بیگانه در درون" یا به زبان بورژوازی خودمان برای "حفظ تمامیت ارضی" یکی از الزامات دولت ملت بورژوازی است. و این الزام با پیشرفت سرمایه‌داری مداوماً توسعه می‌یابد و اکنون تشکیل یک سرویس امنیتی علیه جاسوسی اقتصادی، علمی، سیاسی "ملل بیگانه" نشانه یک سیاست خارجی مجهز برای دولت بورژوازی است. رقابت نظامی جلوه‌ای از تمایز، رقابت، تقابل و خصومت در سایر حوزه‌هاست. گویا "منافع ملی" در تقابل با "منافع بیگانگان" قرار دارد، اقتصاد را باید براساس "منافع ملی" در تقابل با "منافع بیگانگان" سازمان داد. سیاست باید "منافع ملی" را درتقابل با "منافع بیگانگان" حفظ کند. این رقابت و تقابل البته فقط درمخیزه بورژوازی و درتبلیغات او نیست که وجود دارد، بلکه سرمایه‌داری با سازمان دادن اقتصادهای در رقابت و وابسته کردن زندگی اهالی کشورها به این رقابت، منافع آنی ملت‌ها را درتضاد با هم قرار می‌دهد.

برمتن این واقعیت متضاد است که تبلیغات ناسیونالیستی بورژوازی کارکرد دارد و می‌تواند به سیاست توده‌ای تبدیل شود. بورژوازی البته نه تنها تولیدات مادی و ساختارهای عینی جامعه بلکه تولیدات معنوی آنرا هم از زاویه منافع خود شکل می‌دهد. "یک ملت مجموعه مردمی هستند که از طریق بیزاری مشترک از همسایگان و اشتباه مشترک درمورد ریشه‌های خودشان بوجود آمده‌اند." این تعریف کنایه آمیز جرج بروک از ملت محصول ناسیونالیسم بورژوازی است، تعبیری است که بر متن تضادهای موجود در واقعیت شکل می‌گیرد و به مردم القاء می‌شود. بورژوازی دست‌آوردهای واقعی ملت و تعبیر واقعی از ملت را که بر مبنای این دست‌آوردها در ذهن مردم بوجود آمده مورد سوء استفاده قرار می‌دهد و حق حاکمیت مردم، پیوند و وابستگی متقابل مردم و ارزش برابر آنها در چارچوب ملت را به وسیله‌ای برای تبعیض، رقابت، امتیازطلبی، جدایی و ستم بر ملل دیگر تبدیل می‌کند. ارتباط عاطفی انسان با سرزمین و مردم مانوس خود را در قالب ناسیونالیستی می‌ریزد، آنچه را که زیباست و نشانه میل انسان به همنوایی و ترکیب حیات خود با جمع است به زشتی و وسیله نفاق تبدیل می‌کند. یک هویت قومی و افسانه‌ای برای "ملت" می‌سازد که حاوی "فضیلت" او بر اقوام دیگر است و از "جد مشترک"، "نژاد مشترک" و "خواص خاک مشترک" به ارث رسیده است. اگر چنین چیزهای مشترکی هم وجود نداشته باشند، دولت بورژوازی به کمک ابزارهای نیرومند خود آنها را با جمع‌آوری افسانه‌ها و واقعیات جعل می‌کند و از گهواره تا گور به ملت القاء می‌کند.

روشن است که این تلقی از ملت با تلاش واقعی مردم در تاریخ در روند تشکیل ملت‌ها و کسب حقوقشان بعنوان اعضای ملت و تلقی مردم از همبستگی و پیوند درونی‌شان که در جریان این تلاش ایجاد می‌شود، انطباق ندارد. آگاهی براین واقعیت که تعابیر و سیاست‌های بالایی‌ها و پائینی‌ها از ملت و هویت ملی برهم منطبق نیست و در بسیاری جهات در تضاد با یکدیگر نیز هست، نه فقط به لحاظ نظری و برای تحلیل و شناخت مقوله ملت، بلکه به لحاظ سیاست عملی نیز از اهمیت برخوردار است. لنین با اینکه در حوزه نظری به تحلیل ملت پرداخته است، اما در تاکتیک‌های پیشنهادیش که بیش از پیش مورد توجه پژوهشگران از جریان‌های فکری مختلف قرار می‌گیرد. براین تمایز تأکید می‌کند؛ چه زمانی که مسئله ملی را در رابطه با گسترش سرمایه‌ جهانی و در شرایط بین‌المللی مورد توجه قرار می‌دهد، و چه زمانی که به مسئله ملی در چارچوب یک قلمرو سیاسی واحد می‌پردازد. مقاله کوتاه او "درباره غرور ملی ولیکاروسها" در بحبوحه آغاز جنگ اول که او را چه در سطح ملی و چه در سطح بین‌المللی درجنگی بی‌امان باناسیونالیسم درگیر کرد. نوشته شد. دراین مقاله او با صراحت و تیزی‌یی که ویژه قلم اوست بین دو نوع غرور ملی، دونوع حس هویت ملی و دونوع میهن‌پرستی و ملت دوستی مرز می‌کشد: آن غرور ملی که بر افتخارات ناشی از تلاش توده‌های کارگر، دهقان و روشنفکران برای ارتقاء آگاهی، حزبیت، برافکنند استبداد و نفی ستمگری برملت‌های ضعیف‌تر

استوار است؛ و آن غرور ملی که بر بردگی ملت، تخدیر آگاهی آنها و برانگیختن آنها به دفاع از ستمگری و تالان ملت‌های دیگر استوار است. آن هویت ملی که مبین ملتی آزاد، برابر و حاکم بر سرنوشت خویش است و آن هویت ملی که مبین عبودیت ملت به قدرت و اسارت و ستم بر ملل دیگر است؛ آن میهن پرستی که بر تلاش آزادی خواهانه برای تحقق هویت ملی به تعبیر مردمی استوار است و آن میهن پرستی که بر تلاش مستبدین و ستمگران صاحب امتیاز در جنگ برای کسب قدرت بیشتر استوار است. (۴۵)

بدیهی است که وجود دو تعبیر و دو سیاست در رابطه با ملت منجر به ایجاد دو ملت در چارچوب یک قلمرو سیاسی نمی‌گردد، بلکه ساختار و مشخصات هر دولت ملتی برآیند تلاش‌ها و مبارزات دوطرف برای تحقق اهداف خویش است.

ساختارهای دولت مدرن ملی و مبارزه بر سر مضمون "هویت ملی"

دو تعبیر از ملت که یکی بر مطالبات دمکراتیک مردم استوار است و دیگری بر ناسیونالیسم بورژوازی، و دو سیاست متضاد برای تعیین "هویت ملی"، دقیقاً در رابطه با دولت است که چالش بزرگ جامعه مدرن را به نمایش می‌گذارند.

از یک طرف طبقات حاکم تلاش می‌کنند با جذب مردم به ایدئولوژی، فرهنگ و سیاست خود از طریق دستگاه دولتی، ملت را بخود ملحق کنند؛ از طرف دیگر مبارزه طبقات پائین برای دستیابی به برابری، همسانی و همبستگی در سطح ملی درعمل مبارزه‌ای است برای تحت کنترل قراردادن دولت و تبدیل آن به ارگان قدرت توده‌ای. روشن است که تا سرمایه‌داری وجود دارد، تحقق این وجه اخیر ممکن نیست و دولت همچنان ارگان قدرت بورژوازی خواهد ماند. اما بورژوازی برای ملحق کردن ملت به دولت مجبور است دست آورد فعالیت‌ها، فشارها و مبارزات توده‌ای را در خود جذب کرده و خود را تکمیل کند، این امر نه تنها در مورد اصلاحات سیاسی و گسترش حقوق شهروندی و تکامل فنی دستگاه دولت و گسترش امکانات شهروندان صادق است، بلکه دولت حتی فعالیت‌های فرهنگی توده‌ای را درخود جذب کرده و توسط اهرم‌های خود در جامعه مدنی آنرا بازسازی و بصورت فرهنگ توده‌ای ملی منعکس می‌کند.

گرامشی گفته است: "انقلابی که طبقه بورژوازی در مفهوم قانون و از این طریق در کارکرد دولت پدید آورد، دقیقاً در ۲۰۰۰ مسئله میل به هم‌نوایی متجلی است. طبقات حاکم گذشته اساساً از این جنبه محافظه کار بودند که تمایلی به ایجاد پیوند ارگانیک میان خود و طبقات دیگر، یا به عبارت دیگر به گسترش حوزه تکنیکی و ایدئولوژیکی طبقه خود نداشتند. مفهوم آنان از طبقه بیشتر شبیه یک کاست بسته بود، در مقابل بورژوازی خود را بعنوان ارگان‌نمی‌داند. دائماً متحرک عرضه می‌کرد که قادر است تمامی جامعه را جذب کند و آنرا با سطح فرهنگی و اقتصادی مطلوب خود هماهنگ سازد. بدین سان در دوران بورژوازی کارکرد دولت اساساً تغییر کرد: دولت به یک "آموزنده" بدل شد." (۴۶)

آنچه اینجا مورد نظر است تأکید بر این امر است که این "دولت آموزنده" نیز مانند ملت ابداع یک جانبه و تحمیلی از طرف طبقات حاکم نیست، بلکه تبدیل دولت‌های صنفی دوران‌های گذشته که عمدتاً دستگاه اعمال قهر بودند به دولت مدرن سیاسی که عمدتاً مترادف است با دستگاه اعمال هژمونی که از پوشش حمایتی قهر هم برخوردار است، برآیند تلاش‌های دوگانه از بالا و از پائین است و شکل‌گیری ساختارهای دولت مدرن محصول جذب دست‌آوردهای توده‌ای است که گاه از طریق اصلاحات و گاه با فشار از پائین بر دولت تحمیل شده است. این مسئله نه فقط در رابطه با نهادها، مؤسسات، قوانین و حقوق، بلکه همچنین در رابطه با فرهنگ ملی مورد حمایت دستگاه دولتی نیز صادق است. مثلاً فرهنگ توده‌ای یا "پاپ" (pop) را در نظر بگیریم. فراموش نکنیم که حتی در آمریکای مهد آزادی‌های لیبرالی نیز تا اواخر دهه ۵۰ موسیقی راک در جامعه رسمی مطرود بود. ولی امروز دستگاه‌های هژمونی طبقات حاکم آمریکا این موسیقی را در کنار شلوار لی، پیسی کولا و مک دونالد بعنوان مظاهر فرهنگ ملی آمریکا تبلیغ می‌کنند.

همین تأثیر دو جانبه است که موجب می‌شود دولت مدرن به مرجع هویت بخشی فرد، نه فقط به لحاظ سیاسی، بلکه به لحاظ فرهنگی نیز تبدیل شود. دستگاه دولت مدرن، یک دستگاه فرهنگ ساز و آموزشی است. نقش آموزشی دولت مدرن را نمی‌توان فقط به کارکرد دستگاه آموزشی آن تقلیل داد، هرچند دستگاه آموزشی با سیستم استانداردهای فرهنگی که در هر کشور ایجاد می‌کند اهمیت زیادی در نظام یافتن و قاعده مند کردن و ایجاد فضای فرهنگی ملی دارد، اما نقش آموزشی دولت محدود به آن نیست. مؤسسات عمومی دولت و قوانین عمومی با اختیارات و محدودیت‌هایی که برای عموم تعیین می‌کنند، از قوانین مالیاتی گرفته تا قوانین خانوادگی؛ از خدمت نظام گرفته تا مقررات تنظیم کننده بازار و مؤسسات خصوصی جامعه مدنی؛ از انجمن‌ها و احزاب گرفته تا شرکت‌ها؛ از مؤسسات مطبوعاتی گرفته تا کانون‌های تفریحی؛ یک فضای فرهنگی عمومی و قاعده مند و متکی بر تجربه و در نتیجه یک فرهنگ مشترک ملی، یک میراث فرهنگی ایجاد می‌کنند که مرجع

هویت ملی است.

پیتر لوئینبرگ در مقاله خود با نام "روانشناسی ناسیونالیسم" مثالی می‌زند که روشنگر است: نواحی شمال راین در قلمرو دو کشور سوئیس و آلمان به لحاظ جغرافیایی آنقدر درهم آمیخته‌اند که در ۱۹۴۴ وقتی آمریکایی‌ها می‌خواستند قلمرو آلمان را در این منطقه بمباران کنند قادر به تشخیص مرزها نبودند و اشتباهاً یک شهر سوئیس را بمباران کردند. اما در روی زمین -باینکه مردم هر دو بخش آلمانی زبان هستند- زندگی تحت مقررات دولت‌های جداگانه و تحت فضای فرهنگی ایجاد شده توسط دولت‌های جداگانه، نه فقط به لحاظ تابعیت سیاسی بلکه به لحاظ خصوصیت و هویت فرهنگی، دو ملت متمایز بوجود آورده است. (۴۷)

از آنجا که "هویت ملی" که در چارچوب این دستگاه دولت-ملت ساخته می‌شود تلاش‌ها، مبارزات و دست‌آوردهای توده مردم یک کشور در طول تاریخ معینی را بازتاب می‌دهد، مردم چهره خود را در آن بازمی‌شناسند. هرچه ساختارهای این دستگاه پیشرفته‌تر و مدرن‌تر می‌شود و ظرفیت آن برای جذب محصول کار و تلاش و مبارزه مردم افزایش پیدا کند، هویت ملی پررنگ‌تر شده و تقویت می‌شود.

پس دستگاه دولت ملی و هویت ملی که در چارچوب آن شکل می‌گیرد، ظرف و مظهری خنثی نیستند، بلکه به نسبت تأثیرپذیری از مبارزات توده‌ای، ساختارهای دولت-ملت تغییر می‌کند. از این رو مبارزه طبقات محکوم در جامعه مدرن، مبارزه‌ای پرتحرک و گسترده در همه ساختارهای مدنی و سیاسی است که فقط هنگامی به پیروزی می‌رسد که طبقه مزدبگیر نه تنها بتواند قدرت سیاسی را که کلید کنترل دستگاه دولتی در معنای وسیع آن است تصرف کند، بلکه ساختارهای مدنی و سیاسی ملی را متحول کرده و از طریق آنها هویت خود را بصورت هویت ملی بازسازی کند، یعنی: "خود را بصورت ملت درآورد".

بنابراین ملت نه فقط در جامعه بورژوازی بلکه حتی پس از سقوط قدرت بورژوازی در هر کشور -لااقل تا زمان برچیده شدن دولت‌های ملی- محمل اصلی چالش توده‌های زحمتکش برای برابری خواهد ماند. به این مسئله باز خواهیم گشت. ولی قبل از آن لازم است ببینیم آیا برچیده شدن مرزهای ملی در چشم‌اندازی نزدیک قرار دارد؟ هویت ملی در درون دولت ملی و با گسترش مبارزه طبقاتی پررنگ‌تر می‌شود، ولی آیا گسترش جهانی سرمایه‌داری در سطح بین‌المللی خود تمایزات ملی و علت وجودی دولت‌های ملی را از بین نمی‌برد؟

حرکت جهانی سرمایه و بازسازی مرزهای ملی

تاکنون مشاهده کردیم که با پیشرفت سرمایه‌داری و در نتیجه تکامل دستگاه دولت مدرن که خود از گسترش مبارزه طبقاتی تأثیر می‌پذیرد، طی دوره‌ای که تاکنون چند قرن از آن سپری شده، در محدوده دولت-ملت‌ها و گاه در مقابله با آنها مرزهای "هویت ملی" تقویت می‌شود.

آیا این واقعیت تاریخی بمعنای نفی تحلیل مارکس از سرمایه‌داری است که بر خصلت بین‌المللی این نظام و طبقات اصلی آن تأکید می‌کرد و معتقد بود با پیشرفت سرمایه‌داری و جهانی شدن آن و گسترش مبارزه طبقاتی، در تحلیل نهایی مرزهای ملی کم‌رنگ‌تر شده و سرانجام محو خواهد شد؟

این نظر که نظام سرمایه‌داری خصلت جهانی دارد، امروز فقط یک نظریه نیست که به استدلال نیاز داشته باشد بلکه واقعیتی قابل مشاهده است. همانطور که مانیفست پیش‌بینی می‌کرد با حرکت سرمایه، گسترش بازارها و بین‌المللی شدن تجارت، تولید و مصرف بیش از پیش خصلت جهانی یافته است. اقتصاد کشورها از قالب ملی خارج شده و بطور روزافزون به قوانین سرمایه جهانی و بازار بین‌المللی وابسته شده‌اند، ارتباط و وابستگی ملل بنحوی غیرقابل تصور گسترش یافته و حتی یک فرهنگ جهانی در حال شکل‌گیری است. تحولات همین یک دهه اخیر نشان می‌دهد که این روند با شتاب بی‌سابقه‌ای ادامه خواهد یافت و می‌توان پیش‌بینی کرد که مرزهای ملی در درازمدت کم‌رنگ و سرانجام محو خواهند شد یا لااقل شکل و مضمون کنونی خود را از دست خواهند داد. بنابراین مارکسیسم (و همچنین لیبرالیسم) قرن ۱۹ در تأکید خود بر خصلت جهانی اقتصاد سرمایه‌داری و نتیجه ناگزیر آن در بین‌المللی شدن سیاست و فرهنگ حق داشتند. اوضاع کنونی بویژه نظریه مارکس را تأیید می‌کند که به تفسیر و تأیید خصلت جهانی اقتصاد سرمایه‌داری اکتفا نکرد، بلکه در خصلت‌بندی نظام سرمایه‌داری، خصلت جهانی آنرا به سطح یک قانون عام ارتقاء داد که سایر قوانین و خصلت‌های سرمایه‌داری -مثلاً رقابت، انحصار، منافع ملی- را نفی نمی‌کند بلکه آنها را در راستای جهانی شدن سرمایه بکار می‌گیرد.

اما یک قانون عام فقط گرایش عمومی را نشان می‌دهد، نه پیچ و خم‌هایی را که این گرایش عمومی در مراحل مختلف با عبور از درون آن‌ها خود را نشان می‌دهد، برعکس تنها با صرف نظر کردن از این پیچ و خم‌ها و مشخصات مراحل مختلف است که کشف و تعیین قانون عام میسر می‌گردد. پس برای شناخت مسیر مشخص توسعه سرمایه‌داری، باید درست همان عناصری را که برای کشف قانون عام از آن‌ها صرف نظر شده و

آگاهانه نادیده گرفته شده‌اند مورد بررسی قرار داد. آیا سرمایه با همان شتاب که در سطح اقتصادی مرزهای ملی را می‌شکند، در سطح سیاسی، در رابطه بین دولت‌ها، در مبارزه طبقاتی و در سطح فرهنگی نیز مرزهای ملی را محو می‌کند؟ آیا جهانی بودن سرمایه بدان معناست که حتی در سطح اقتصادی بلافاصله ملت و مرزهای ملی چه برای کار چه برای سرمایه بی‌معنا می‌شود؟ نه رقابت بین منافع ملی و منطقه‌ای باقی می‌ماند نه نابرابری اقتصادی و بهره‌کره‌کشی ملی؟ و اگر پاسخ این سئوالات منفی است کی و در چه شرایطی خصلت جهانی سرمایه بطور کامل برجسته می‌شود و آن غلبه پیدا کرده و مرزهای ملی محو خواهند شد؛ و در این فاصله رابطه مبارزه طبقاتی با مرزهای ملی و هویت ملی و منافع ملی و متقابلاً با جهانی شدن سرمایه چه خواهد بود؟

اریک اولین رایت گفته است یک مشکل مارکسیسم این است که فاقد یک تئوری زمان در مورد پیش‌بینی‌هایش است. (۴۸) این مشکل البته صحت قوانین عام را زیر سؤال نمی‌برد، اما نشان می‌دهد مارکسیسم از تکرار طوطی‌وار قوانین عام، از تکرار این قوانین که سرمایه‌داری نظامی جهانی است و مبارزه کار و سرمایه مبارزه‌ای بین‌المللی و امثال آن غنی نمی‌شود و برای پاسخ به سئوالات فوق، به تحقیق در تئوری تاریخ، چگونگی تکامل مبارزه طبقاتی در مسیر تحولات مشخص تاریخی، قوانین حاکم بر ساختارها و روابط سیاسی و چگونگی ارتباط آنها با روابط تولید نیاز هست.

بهرحال سرمایه‌داری با اینکه از آغاز یک نظام جهانی بوده است، اما بطور مشخص در چهارچوب کشورها وجود داشته و توسط دولت‌های ملی سازمان یافته است. جهانی بودن سرمایه نه تنها مانع آن نیست که سرمایه از طریق چهارچوب‌های ملی عمل کند، بلکه برعکس ساختمان کشوری را برای سازمان دادن رقابت و حرکت بطرف انحصار و گسترش جهانی خود بکار می‌گیرد. این امر باعث می‌شود که از طرق مختلف ملت، هویت ملی و مرزهای ملی را طی سده‌ها بازسازی کند؛ به این ترتیب که:

* شیوه تولید سرمایه‌داری، روابط تولید و در نتیجه صف‌بندی مشخص طبقاتی در درون چهارچوب‌های ملی شکل می‌گیرد و ملت هم بعنوان واحد سیاسی و هم بعنوان واحد فرهنگی میدان اصلی درگیری طبقات را تشکیل می‌دهد. در این رابطه است که شتاب بین‌المللی مبارزه طبقاتی از شتاب بین‌المللی شدن سرمایه در بازار فاصله می‌گیرد، مبارزه طبقاتی عمده‌تر و مقدم‌تر از طریق صف‌بندی و اصطکاک طبقاتی در سطح ملی پیش می‌رود و چنانکه در بخش‌های پیش و از زاویه عمومی دیدیم پیشرفت مبارزه طبقاتی از طریق تکامل ساختارهای مدنی و سیاسی دستگاه دولت مدرن و سرانجام تحول در قدرت سیاسی تا مدت‌ها مرزهای ملی و هویت ملی را پررنگ می‌کند.

* درحالی‌که گسترش جهانی سرمایه اقتصادهای ملی را از طریق بازار جهانی بطور روزافزونی به هم وابسته می‌کند، دقیقاً همین وابستگی متقابل در شرایط گوناگون و بطرق مختلف انگیزه نیرومندی برای اصطکاک بین دولت-ملت‌ها بر سر منافع ملی بوجود می‌آورد و در نتیجه فضای ملی را بازسازی می‌کند. رقابت و توسعه نابرابر سرمایه‌داری مبنای بازسازی این فضاهاست. اگر دولت‌های قوی‌تر از این عوامل و بازسازی فضاها ملی در جهت تشدید استثمار سود می‌جویند، دولت‌های ضعیف‌تر از آن‌ها برای مقابله با ستم و استثمار استفاده می‌کنند، بنابراین نه سرمایه، نه کار، نه طرف ستمگر و نه طرف ستم‌دیده بدون توجه به فضاها ملی و منافع ملی و مرزبندی‌ها و ائتلاف‌هایی که در این رابطه بوجود می‌آید نمی‌توانند در صحنه سیاست جهانی عمل کنند. مجدداً باید تأکید کرد این برجسته شدن منافع ملی، اصطکاک بین منافع ملی و بازسازی فضاها ملی خود محصول گسترش سرمایه و وابستگی متقابل ملت‌هاست نه منافی خصلت بین‌المللی سرمایه و در عصر جدید و با گسترش سرمایه طی سده‌ها مرتباً در اشکال جدید بازسازی شده و می‌شود و هنوز چشم‌اندازی بر پایان آن نیست. مهم‌ترین اشکال قطب‌بندی بر سر منافع ملی که در رابطه با گسترش سرمایه‌داری بوجود آمده‌اند و اینجا به اشاره به آنها می‌پردازیم خود به اندازه کافی گویا هستند:

رقابت و قطب‌بندی‌های استراتژیک براساس منافع ملی

روند توسعه تاریخی سرمایه‌داری از قرن ۱۶ تاکنون در سطح سیاسی و در رابطه بین دولت‌ها، بصورت تعارض بر سر منافع ملی انعکاس یافته است، بطوریکه همراه با جهانی شدن سرمایه سیستم‌های توازن استراتژیک متعددی در جهان شکل گرفته‌اند و یکی از پس دیگری به زمینه عمومی استراتژی سیاسی همه نیروها تبدیل شده‌اند؛ تعارض منافع ملی محور عمده تشکیل این سیستم‌ها بود، نه مثلاً تعارض بین استبداد و دموکراسی، یا تعارض بین کار و سرمایه. کافی است نگاهی به مهمترین ائتلاف‌های سیاسی از قرن ۱۶ به بعد بیندازیم: اتحاد اروپایی علیه امپراطوری‌های عثمانی و اسپانیا در قرن ۱۶؛ ائتلاف اروپائی علیه واتیکان و جنگ‌های سی ساله در قرن ۱۷؛ ائتلاف اروپایی علیه فرانسه در قرن ۱۸ و تاکنگره وین؛ ورود آمریکا به صحنه توازن قوای بین‌المللی در قرن ۱۹ و تشدید مخاصمات بین امپراطوری‌های استعماری در اروپا در این قرن؛ ائتلاف دول متفق

علیه برتری آلمان در نیمه اول قرن ۲۰، جهان دوقطبی و جنگ سرد پس از جنگ جهانی دوم؛ و اکنون شاهد یک دور جدید رقابت بین قطب‌های سرمایه‌هستیم که هنوز صف‌آرایی نهائی آن شکل نگرفته است و طی آن بلوک‌های جدیدی ائتلاف‌های دولت‌های ملی تشکیل می‌شود که منافع ملی این دولت‌ها عامل تعیین‌کننده شرکت آن‌ها در این بلوک‌بندی‌هاست و معمولاً محور اصلی هر بلوک را یک یا چند دولت قوی تشکیل می‌دهند و دول ضعیف‌تر حول منافع ملی خود به یکی از آن می‌پیوندند. البته پس از جنگ شاهد تلاش‌های کشورهای عقب‌مانده و ضعیف‌تر برای دفاع از منافع ملی خود در برابر قطب‌های نیرومندتر هم بودیم که ماهیت، موقعیت و میزان موفقیت آن خارج از موضوع بحث کنونی است. آنچه اینجا می‌خواهیم مورد تأکید قرار دهیم این است که در تمام طول این سده‌ها، منافع ملی محور تعیین توازن استراتژیک قوا بوده است و هرچه سرمایه بیشتر گسترش می‌یافت و وابستگی متقابل اقتصادها بیشتر میشد، اصطکاک بر سر منافع ملی را نیز گسترش داده و بر اهمیت آن می‌افزود، از این رو مخاصمات یا توافق‌های استراتژیک بین دولت و بلوک‌بندی حول آن‌ها براساس منافع دولت‌های ملی شکل می‌گرفت. در تمام این دوران طولانی، تنها در دو مقطع کوتاه تضاد بین منافع بالایی‌ها و پائینی‌ها عیناً بر بلوک‌بندی استراتژیک منطبق شد. دوره کوتاهی بعد از انقلاب کبیر فرانسه که اروپای مستبد علیه انقلاب متحد شد، و دوره کوتاهی پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه. اما در هر دو مورد مجدداً و بسرعت بلوک‌بندی براساس "منافع ملی"، ائتلاف حول تعارض دموکراسی و استبداد یا تعارض کار و سرمایه را تجزیه کرد و ترکیب‌های متنوعی از دولت‌ها در طرفین توازن قوا بوجود آورد. روشن است که در طول این سده‌ها، بلوک‌بندی‌های ملی، محمل حرکت سرمایه در سطح جهانی و گسترش بازارها بوده است. منافع سرمایه در سطح بین‌المللی بیش از پیش به هم وابسته شده، وابستگی و ارتباط بین‌المللی نیروی کار بطور فزاینده‌ی گسترش یافته و تضاد کار و سرمایه عمیق‌تر شده است. بعبارت دیگر جهانی شدن سرمایه طی یک دوره، نه از طریق انحلال مرزهای ملی، بلکه از طریق تشدید تعارض بر سر "منافع ملی" و جایگزینی ائتلاف‌هایی بجای ائتلاف‌های دیگر و تغییر و تحول تدریجی مرزهای ملی پیش می‌رود. به همین ترتیب نیروهای دموکراسی و کار نمی‌توانند این زمینه عمومی و وجود هویت‌های ملی، "منافع ملی" و زمینه‌های استراتژیک قوا را دور بزنند و نادیده بگیرند، بلکه ناگزیرند از درون این واقعیت راهی بسوی چشم‌اندازهای آتی و وحدت جامعه بشری بکشایند.

نابرابری و بازسازی فضاهای ملی

توسعه ناموزون سرمایه‌داری و بهره‌برداری سرمایه از شرایط نابرابر عامل دیگری است که هویت‌های ملی و "منافع ملی" را پررنگ می‌کند. سرمایه‌داری نظامی نابرابر ساز است و با پیشروی خود نابرابری را نه فقط بین طبقات، بلکه در سطح جهانی بین ملت‌ها و مناطق تعمیق می‌بخشد. حتی در درون یک قلمرو سیاسی نیز سرمایه‌داری از طریق ایجاد عدم تعادل بین شهر و روستا، بین ملیت‌ها، بین جنس‌ها و بهره‌گیری از تبعیض در خدمت سود بیشتر است که به تدریج و در محدوده‌هایی بطرف هم‌سطح‌سازی حرکت می‌کند.

* نابرابری در داخل کشورها وقتی مبتنی بر تبعیض علیه اقلیت‌های قومی و مذهبی باشد، جنبش ملی را در درون قلمرو سیاسی دامن می‌زند. اگر دولت مدرن باید یک "دولت آموزشی" باشد و نه صرفاً دولت قهر و وظیفه آن ایجاد یک قالب یکنواخت و یکپارچه قانونی و فرهنگی است که باید همه شهروندان را صرف‌نظر از موقعیت طبقاتی و تفاوت‌های قومی و مذهبی و فرهنگی به دستگاه دولت جذب کند، پس دولتی که نمی‌تواند اقلیت‌های قومی، زبانی، مذهبی را در شرایط برابر با اکثریت، در این قالب جای دهد، بطوریکه آنها بتوانند مانند اکثریت در سیستم تحرک داشته باشند، در درون کشور شکاف ملی ایجاد می‌کند. این مردم اغلب بعزت در اقلیت بودنشان فقیر می‌مانند. عدم تسلط به زبان رسمی مانع رشد آنها در سیستم آموزشی، اداری، سیاسی و اقتصادی کشور می‌شود. نابرابری زبانی، قومی، فرهنگی برای آنها نابرابری مادی ایجاد می‌کند و به حلقه معیوبی در زندگی امروز و فردای خودشان و نسل‌های آتی‌شان تبدیل می‌شود. نسبت فقر، بیسوادی، بیماری و مرگ و میر در میان آنها، درمقایسه با قوم غالب بالاتر می‌رود. بعبارت دیگر نابرابری برای اقلیت‌های فقیر قومی می‌شود، و قومی شدن بنوبه خود نابرابری آنها را نهادی می‌کند.

جنبش ملی را که در این شرایط پای می‌گیرد نمی‌توان جنبش ناسیونالیستی خواند. مثل همیشه در اینجا هم جنبش ملی از دوسو تغذیه می‌شود. نخبگان و اقشار بالایی در ایجاد یک دولت مستقل وسیله‌ای برای کسب قدرت و بهبود شرایط برای افزایش مکنت خود را می‌جویند. اقشار فرودست در جستجوی تأمین شرایطی هستند که نابرابری‌ها، بی‌عدالتی‌ها و زجرهای حاصل از آن را کاهش دهد. آنها در دولتی از ملت خودی، امکانی برای تأمین حقوق شهروندی، برخورداری از حق آموزش به زبان مادری، امکان تحرک در سیستم اداری، اقتصادی و سیاسی و امکان رقابت برابر در بازار کار را می‌بینند. این مسئله که در شرایط پایانی قرن بیستم موانع عظیمی وجود دارد که در اغلب موارد جنبش جدایی طلب با اعلام استقلال نمی‌تواند به این خواست‌ها نایل آید،

تغییری درماهیت قضیه بوجود نمی‌آورد. چراکه ستم و تبعیض ملی مانع مقدم برای تأمین برابری است، از این رو رفع تبعیض ملی به انگیزه اصلی و مقدم اکثریت عظیم ملت تحت ستم تبدیل می‌شود.

* نابرابری در سطح جهانی و عدم تعادل بین قطب‌های ثروت و فقر با گسترش سرمایه افزایش می‌یابد. دراین شرایط گشایش مرزهای ملی به روی سرمایه نه تنها مرزهای ملی را از بین نمی‌برد، بلکه فضای ملی را بین قطب‌های مزبور بازسازی می‌کند. البته عبور سرمایه از مرزهای ملی با سرعت زایدالوصفی ساختار درونی کشورهای عقب‌مانده را به هم می‌ریزد و بازارها را به هم وصل می‌کند، ولی نه تنها شکاف ملی را نمی‌بندد، بلکه آنها عمیق‌تر هم می‌کند. سرمایه که روزی ادعا داشت با فتح کشورهای عقب‌مانده آنها را متمدن و هم‌رنگ خود می‌کند امروز با عبور از دوران استعمار، نواستعمار و اکنون استعمار مجدد، هویت‌های "ملی" جدیدی آفریده که برنده‌تر از هویت‌های نژادی، قومی، مذهبی عهد عتیق، نژاد انسان را تجزیه کرده است: "شمالی‌ها" و "جنوبی‌ها"، "متمدن‌ها" و "عقب‌مانده‌ها"، "انسان‌ها" و "نئاندرتال‌ها". امروز در "دهکده جهانی" و در بازار جهانی سرمایه کرد و افغانی و ایرانی با آمریکایی و سوئدی و آلمانی حتی به لحاظ نظری برابر نیستند. درحالی‌که دومی‌ها حداقل بعنوان مصرف‌کننده صاحب یک عدد رأی محسوب می‌شوند که برای جلب حمایتشان، احترام رسمی و صوری به حقوقشان مراعات می‌گردد، اولی‌ها اضافه جمعیت جهانند و مایه نگرانی حاکمان جهان، و تولید سلاح‌های کشتار جمعی و ابزار جنگ و تولید جنگ و خصومت دائمی در میان آنها، و آوارگی و دربدری دسته جمعی‌شان ابزار تسکین این نگرانی.

* * *

در طول قرن‌هایی که از آغاز رشد سرمایه‌داری می‌گذرد چنین بوده است: سرمایه‌داران از همان قرن ۱۳ هنگامیکه هنوز به یک طبقه سیاسی تبدیل نشده بودند و در دل جوامع فئودالی رشد می‌کردند، تا قرن ۱۶ که آغاز شکل‌گیری دولت‌های ملی بصورت کنونی محسوب می‌شود و طبقه سرمایه‌دار اینجا و آنجا بصورت شرکا یا پایه اتکاء قدرت‌های حاکم در صحنه سیاست بین‌المللی به تدریج به نقش مستقل دست یافتند؛ تا امروز که نظام جهانی سرمایه‌داری را با قدرتی بی‌حد و حصر در سراسر کره زمین اداره می‌کنند، به ملت و هویت ملی نیاز داشته‌اند. برای سازمان دادن گردش کار و سرمایه در داخل کشورها؛ برای پیش‌برد رقابت در بازار جهانی، برای بهره‌کشی از ملل ضعیف‌تر و بالاخره برای مصارف ایدئولوژیک و ایجاد آگاهی وارونه و سرپوش‌گذاردن بر تضاد طبقاتی.

از طرف دیگر طبقات مزدبگیر و زحمتکش، یعنی اکثریت مردم کشورها نیز به ملت و هویت ملی نیاز داشته‌اند، چه آنزمان که در اروپا بصورت انبوه مازاد جمعیت از زراعت و از خدمات نظامی و غیره رانده شده و بصورت جمعیت بیکار یا مزدور در شهرها تلمبار می‌شدند؛ چه امروز که بخش بزرگی از آنها بصورت طبقه کارگر سازمان‌یافته در بسیاری از کشورها در صحنه سیاست نقش بازی می‌کنند و بخش عظیم دیگری مجدداً بصورت اضافه جمعیت در حاشیه اقتصاد جهانی تلمبار می‌شوند. برای کسب آزادی، برای احراز هویت انسانی و ارزش برابر همه اعضای کشور، برای کسب حقوق شهروندی، برای احراز حق حاکمیت و حق تعیین سرنوشت درمقابل قدرت‌های استعماری و بالاخره برای مبارزه درجهت تعمیق برابری در بین کشورها و در داخل کشورها.

سرمایه‌داری باعبور از مسیر مبارزه این دو نیرو در گذرگاه‌های ملی از مسیر مبارزه بین ناسیونالیسم و دمکراتیسم، نابرابرسازی و برابرسازی جهانی شده است و جهانی‌تر خواهد شد. آیا سوسیالیسم می‌تواند با گریز از این جهان واقعی به برابری و وحدت نژاد انسانی دست یابد؟

زیرنویس‌ها:

- ۴۴_ به نقل از "زبان، ایدئولوژی و دولت درملت‌سازی فرانسه"، ویلیام سفران، تاریخ ایده‌های اروپائی جلد ۱۵، شماره ۶-۴، سال ۹۲، ص ۷۹۴-۸۰۰
- ۴۵_ "غرور ملی و لیکاروس‌ها"، منتخب آثار لنین، فارسی، ص ۳۲۰
- ۴۶_ "دولت و جامعه مدنی" آنتونیو گرامشی، ترجمه عباس میلانی، ص ۸۷
- ۴۷_ منبع شماره ۳۵
- ۴۸_ "تحلیل طبقاتی، تاریخ و رهائی"، اریک اولین رایت، ترجمه فارسی، راه کارگر شماره ۱۳۰

مسئله ملی، ملت و ناسیونالیسم (۴)

سارا محمود

استراتژی سوسیالیستی و مقوله ملت

همه آنچه در بخشهای گذشته مورد ملاحظه قرار گرفت، ما را به این نتیجه می‌رساند که اگر در یک قرن و نیم اخیر، تسلط سرمایه داری بر کشورهای مختلف و ظهور جنبش سوسیالیستی، با گسترش جنبش های ملی و ناسیونالیسم همزمان بود جای هیچگونه تعجبی نیست. ملت عرصه مشخص شکل گیری روابط اجتماعی جدید، صف بندی طبقاتی و پیکار اجتماعی بوده است و از درون آن است که سرمایه داری و نیروهای مقابله با آن راه خود را برای گسترش در عرصه جهان می‌گشایند. آنچه عجیب است این است که در تئوری سوسیالیستی به ملت و رابطه آن با تکامل ساختارهای اجتماعی و جایگاه آن در استراتژی سوسیالیسم بهای لازم داده نشده است. در حقیقت، در این رابطه ملت بمثابة یک مقوله اجتماعی، بجای ناسیونالیسم شلاق خورده است. سوسیالیسم در ذات خود یک جنبش انترناسیونالیستی است. ناسیونالیسم هر جا که از در وارد شود، سوسیالیسم محکوم است که از پنجره خارج گردد. تا حدی بخاطر این وحشت بجا از ناسیونالیسم است که در تئوری سوسیالیستی ملت، خود پدیده ملت نابجا مورد بی مهری قرار گرفته است، در حالی که همچنانکه بارها در طول این مقاله تاکید شد ناسیونالیسم یک ایدئولوژی است، اما ملت ها پدیده های عینی و مجموعه مردمانی هستند که در جریان روند هایی که توده های عظیم انسانی را در گیر کرده و در نتیجه عمل آنها در مقیاس تاریخی در رابطه ویژه ای قرار گرفته اند. این یک رابطه اجتماعی است که تاریخا تعیین شده است، همانطور که طبقات نیز محصول یک رابطه اجتماعی هستند که بوسیله حرکت تاریخی تعیین می‌یابند. ناسیونالیسم را بمثابة یک ایدئولوژی می‌توان نقد و محکوم کرد و با سیاستهای مبتنی بر آن مبارزه نمود. اما جایگاه ملت – بعنوان یک پدیده عینی، با ساختار عینی و کارکرد عینی – را در استراتژی سوسیالیستی باید تعیین کرد. بنابراین در رابطه با استراتژی سوسیالیستی آنچه در وهله نخست اهمیت دارد تشخیص و تمایز قایل شدن بین ناسیونالیسم و ملت، و تعیین جایگاه ملت در استراتژی سوسیالیستی است.

پروژه ملی، شرط لازم و نه یک مانع در راه تحقق سوسیالیسم.

پروژه سوسیالیسم، یک پروژه صرفا اقتصادی نیست و نمی‌تواند با جایگزینی مناسبات تولیدی سوسیالیستی بجای مناسبات تولیدی سرمایه داری، طبق دستور مراکز اداره اقتصاد، به اجرا در آید؛ پروژه سوسیالیستی یک پروژه اجتماعی است که محتاج شکل گیری آگاهی طبقاتی برای اداره دگرگونسازی اجتماعی است. اما آگاهی طبقاتی با تدریس و تبلیغ یک سری مفاهیم و ایده ها شکل نمی‌گیرد، بلکه شکل گیری صف بندی پایدار طبقاتی پیش شرط آن است و صف بندی طبقاتی بطور خود بخود، از بطن شیوه تولید بیرون نمی‌زند، بلکه در مبارزه علیه مناسبات اجتماعی حاصل از آن شکل می‌گیرد. به بیانی ساده تر، حرکت در مسیر پروژه سوسیالیستی مستلزم آن است که اقشار زحمتکشی که از طریق کار مزدوری مورد بهره کشی قرار می‌گیرند، در مبارزه علیه مناسبات تولیدی بهره‌کشانه و همه اشکال مناسبات اجتماعی که مورد بهره برداری آن قرار می‌گیرند (ستم جنسی، نژادپرستی، ستم ملی و مذهبی و غیره)، در مبارزه ای که در جنگی تن به تن قدم به قدم جامعه را بطرف برابری می‌برد، به یک طبقه سیاسی – طبقه ای که برابری اجتماعی انسان را نمایندگی می‌کند – تبدیل شوند. درست در این رابطه است که مقوله ملت بمثابة یکی از حلقه های کلیدی در استراتژی سوسیالیستی ظاهر می‌شود. مساله این است که هم شیوه تولید سرمایه داری، هم مناسبات اجتماعی سرمایه داری و هم مبارزه طبقه مزدبگیر علیه این مناسبات، در حالت مشخص خود عمدتاً در چهارچوب کشورها پیش می‌رود. لااقل تاکنون، و در افق کنونی تا زمانی دراز چنین خواهد بود. بنابراین شرط لازم هویت یابی طبقاتی و صف بندی طبقاتی پایدار این است که برابر سازی در سطوحی در محدوده مرزهای ملی پیش رانده شود، یعنی وفاداری های گوناگون لغو گردد، امتیازات و تبعیضات حقوقی ملغی شود. ارزش انسانها و حقوق آنها برابر شناخته شود، فرد مستقل و تعهدات او به اجتماع و تعهدات اجتماع نسبت به او و حق حاکمیت جمع بر

خود برسمیت شناخته شود. و اینهمه چیزی نیست جز مجموعه شرایطی که بنا بر تعریف انقلابیون فرانسه، ساکنان یک قلمرو سیاسی را به ملت تبدیل می کند. بعبارت دیگر مبارزه برای تامین برابری هایی که ملت در مفهوم انقلابی آن را متحقق می کند جزئی از استراتژی سوسیالیستی است و این مستلزم:

الف - مبارزه برای دستیابی به شهروندی سیاسی است که در چهارچوب سرمایه داری عمدتاً در سطح نظری قابل تحقق است. بهمین جهت مبارزه برای دموکراسی و علیه انواع ستم ها (جنسی، نژادی، قومی و...) در سطح ملی پیش شرط ایجاد صف بندی طبقاتی و جزئی از استراتژی مبارزه برای سوسیالیسم است، نه ابزاری خارجی و حاشیه ای برای کمک به مبارزه طبقاتی و تقویت آن. الغاء همه تبعیضات حقوقی و ایجاد یک اجتماع سیاسی مبتنی بر حقوق شهر وندی - یعنی ملت در مفهوم انقلابی آن - نخستین گام در راه برابر سازی است. پس برابر سازی عمدتاً در داخل محدوده های ملی و در قلمرو دولت ها به پیش رانده می شود و نادیده گرفتن این حقیقت در استراتژی سوسیالیستی، حلقه اصلی مبارزه برای دموکراسی سیاسی را از چنگ مزد بگیران خارج می کند.

ب - مبارزه برای تامین دموکراسی کامل، یعنی انتقال حاکمیت به اکثریت ملت است که شرط لازم برای برابر سازی واقعی در سطح ملی است. بهمین جهت مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست و بویژه آنجا که بر استراتژی سوسیالیستی متمرکز می شوند تأکید می کنند که: پرولتاریا باید قبل از هر چیز، سیادت سیاسی را بکف آورد و بمقام یک طبقه ملی ارتقاء یابد و خود را بصورت ملت در آورد؛ ولی خودش هنوز جنبه ملی دارد، گر چه این اصلاً به آن معنایی نیست که بورژوازی از این کلمه می فهمد. یعنی مبارزه برای برابر سازی و سوسیالیسم ضرورتاً و عمدتاً نخست در محدوده مرزهای ملی صورت می گیرد و یکسانی و برابری و همبستگی که حاکمیت جدید ملی بر آن استوار است مضمونی طبقاتی دارد، نه آنطور که بورژوازی می فهمد و تبلیغ می کند، مضمونی فرا طبقاتی و صوری.

پس مبارزه برای سوسیالیسم مستلزم امحاء و نابودی ملتها نیست، بلکه لازمه آن دموکراتیزه کردن ملت است، لااقل تا مدتها؛ و یا بهتر بگوئیم تا زمانی که سرمایه داری بطور مشخص عمدتاً خود را در چهارچوب کشورها سازمان می دهد و انقلاب علیه سرمایه از طریق واحدهای سیاسی مستقل پیش می رود، تنها از طریق دموکراتیزه کردن کامل دولت، یعنی کارگری کردن آن است که می توان بطرف امحاء مرزهای ملی پیش رفت. بعبارت دیگر در رابطه با ملت هم مثل دولت، دموکراتیزه کردن کامل این پدیده ها شرط لازم برای زوال آنهاست.

این بدان معناست که استراتژی سوسیالیستی نه فقط قبل از سرنگونی سرمایه، بلکه همچنین پس از آن نیز، به دولت، و به ملت بمشابه ابزار برابر سازی نیاز دارد و هرگونه نا دیده گرفتن این حقیقت و تلاش برای الغاء ارادی دولت و ملت از طریق دور زدن این حقیقت، تبلور بدوی ترین نوع آنارشیزم است.

البته جنبش کارگری و سوسیالیستی چه در تئوری و چه در عمل هم از دموکراسی و هم از لزوم تنظیم یک پروژه سوسیالیستی در سطح ملی و پیشبرد مبارزه طبقاتی و سوسیالیسم در سطح ملی دفاع کرده است و برنامه سوسیالیستها بر است از موادی برای ارتقاء آموزش "ملی"، بهداشت "ملی"، کنترل "ملی" بر تجارت خارجی، کنترل "ملی" بر ابزار کلیدی اقتصاد و امثال آن. پس کجاست که به "ملت" کم بها داده شده است؟ آنجا که بطور اخص به تئوری ملت پرداخته می شود. در اینجا است که گرایش سنتی مارکسیسم بجای آنکه بر مفهوم انقلابی ملت تکیه کرده و آنرا در درون استراتژی سوسیالیستی جاگیر کند، بر تعبیری اکنومیمیستی از تکوین ملت تکیه می کند و آن را محصول تاریخ گذشته محسوب می دارد، نه محصول در حال تغییر و تکامل عصر نوین؛ بر "معنایی که بورژوازی از ملت می فهمد" یعنی بر برابری نابرابر ها و سیاست بورژوازی برای حفظ این تناقض تحت کنترل خود بر ملت و بر مفهوم ناسیونالیستی آن تکیه می کند؛ بجای تکیه بر رابطه مثبت و مفهوم انقلابی ملت و رابطه آن با انترناسیونالیسم، بصورت نوعی "تابو" با مفهوم ملت برخورد می کند و علیرغم پراتیک خود، در تئوری می کوشد با فاصله گیری از هر نوع مفهوم ملی انترناسیونالیسم را تحقق بخشد، و علیرغم پراتیک خود، وجود یک هویت ملی بالفعل علاوه بر هویت طبقاتی برای کارگران هر کشور را انکار می کند. بعبارت دیگر در تئوری سنتی ملت نزد مارکسیستها تخلخلی وجود دارد که راه تناقض تئوری و عمل، جایجا کردن ملت و ناسیونالیسم و جایجا کردن مفهوم ناسیونالیستی و مفهوم دموکراتیک و انقلابی از ملت را بازگذاشته و به انحرافات در جهات مختلفی دامن می زند.

روشن است بورژوازی از برابری نظری که مبنای مفروض وجود هر ملتی است و احساس همبستگی ناشی از آن در مردم سوء استفاده می کند و هر جا که برای تسهیل حرکت و انباشت سرمایه و تحکیم قدرت سیاسی آن لازم باشد، بنام ملت و منافع ملی و وظایف ملی از ملت تعهداتی را می طلبد که مبارزه طبقاتی را متوقف کند و شکاف طبقاتی در داخل و رقابت بین ملتها بنفع سرمایه، در خارج از مرزهای ملی را گسترش دهد. بورژوازی در کره جنوبی بنام منافع ملی از کارگران می خواهد برای رقابت با کارگر کم هزینه چینی از حقوق خود صرفنظر کند و اجازه دهد سرمایه داران با کمترین دستمزد و بدون هرگونه امنیت

شغلی آنها را هر وقت خواستند استخدام یا اخراج کنند؛ بورژوازی دولتهای اروپایی از کارگران و مزدبگیران می خواهد برای افزایش قدرت رقابت سرمایه های اروپایی با سایر قطبهای سرمایه اجازه دهند سیستم تامین اجتماعی از میان برداشته شود و از طریق تخریب شرایط زندگی اکثریت ملت هزینه کار کاهش یابد. انقلاب محافظه کاری در آمریکا بنام منافع ملی صورت می گیرد و قس علیهذا.

اما در مقابل این مفهوم بورژوازی از منافع ملی و این سیاست ناسیونالیستی، مبارزه ای متقابل نیز جریان دارد که بهمان شدت از منافع ملی دفاع می کند منتهی مبتنی بر مفهوم انقلابی از منافع ملی و بنفع اکثریت ملت، و اتفاقا در این رابطه کارگران بمراتب بیش از بورژوازی به قالب ملی و مصالحی که واحد سیاسی ملی در اختیار آنها می نهد نیاز دارند زیرا فعلا (و در افق قابل دید) تنها در چهارچوب ملت است که مبارزه طبقه مزد بگیر می تواند اولاً در شرایط سرمایه داری سیستم نسبتاً مقاومی ایجاد کند که به برابری صوری در دموکراسی بورژوازی تا حدودی مضمون اجتماعی بدهد، ثانياً با ایجاد واحد سیاسی سوسیالیستی آنرا به سیستم برابر سازی بادوامی تبدیل کند؛ تنها در چهارچوب دولت-ملت است که زحمتکشان می توانند داربست سیاسی و حقوقی را به بورژوازی تحمیل کنند که با آموزش و باز آموزی عمومی، حداقلی از فرصتهای برابر را در اختیار همه شهروندان قرار دهد؛ سیستم تامین اجتماعی را برای حفظ سطح دستمزد و حمایت از محرومان و زحمتکشان برقرار کند؛ با تنظیم مقررات و قوانین مبتنی بر اولویت های بلند مدت اجتماعی در حمایت از اقلیت مزد بگیر مکانیسم دفاعی در برابر تهاجم ویرانگر بازار آزاد سرمایه ایجاد کند... در واقع هر چه پرولتاریای یک ملت نیرومند تر شده و مطالبات خود را بر سیستم سیاسی کشور تحمیل کرده باشد، مرزهای هویت ملی آن کشور پر رنگ تر می شود. بیهوده نیست که ملت های اسکاندیناوی که سیستم رفاه اجتماعی موثری را تعبیه کرده اند، برابر انحلال در اروپای متحد سرمایه آشکارا تردید نشان می دهند، در حالیکه ملت های اروپای جنوبی در مجموع از آن استقبال می کنند. مزد بگیران اسکاندیناوی در اروپای متحد لیبرال، سیستم تامین اجتماعی و حقوق و دست آوردهای خود را در معرض ضربات بازار می بینند، در حالیکه ملت های اروپای جنوبی که دستاوردهای کارگری و سیستم تامین اجتماعی بمراتب ضعیف تری دارند، فرصتهایی در بازار آزاد درون قاره را انتظار می کشند.

اگر اوضاع در چارچوب سرمایه داری بر این منوال است، در کشوری که قدرت بورژوازی در هم شکسته و دولت کارگری مستقر گردد، مرزهای سیاسی دولت ملی بمراتب پر رنگ تر از گذشته می شود، چرا که کارگران مجبور می شوند از تلاش های خود برای برابر سازی در داخل و دستاوردهای ملی، باوسواس در مقابل تهاجم بازار جهانی (از تهاجم نظامی و سیاسی بگذریم) دفاع کنند.

بدیهی است که باید بین این دفاع از حقوق و دستاوردهای ملی با ناسیونالیسم تمایز گذارد، زیرا این دفاع از حقوق و دستاوردهای ملی از مضمونی برابر ساز برخوردار است و از این رو با منافع زحمتکشان سایر ملت ها همبسته و عین انترناسیونالیسم است.

انتر ناسیونالیسم و مقوله ملت

قبل از آنکه به مفهوم اثباتی انترناسیونالیسم پردازیم، باید با مفهومی از انترناسیونالیسم تسویه حساب کنیم که میراثی نا میمون برای جنبش کارگری بجا گذاشته است، یعنی مفهوم ایدئولوژیک و غیر سیاسی از انترناسیونالیسم. در این مفهوم انترناسیونالیسم به ایده ای افلاطونی و تهی از محتوای سیاسی تقلیل داده می شود که تنها از طریق نادیده گرفتن واقعیت وجود فضاهای ملی و شرایط غیر همسان مبارزه کارگران در این فضاها، انکار وجود ملت ها و منافع و حقوق آنها، قابل تحقق است. در این نوع انترناسیونالیسم افلاطونی، یک دنیای خیالی مفروض گرفته می شود که در آن کارگرانی خیالی فاقد هر نوع هویت و منافع ملی در جهانی بدون مرز، در برابر سرمایه دارانی همیشه ملی گرا قرار گرفته اند و بنابراین کارگران با "انترناسیونالیسم" خود، سرمایه داران را در لانه های خود-ملت ها- یک بیک بدم می اندازند، مگر آنکه بورژوازی با اوراد ناسیونالیستی بتواند کارگران فاقد مرز و منافع ملی را تجزیه کند. این انترناسیونالیسم افلاطونی در مضمون خود با آن نوع سوسیالیسم افلاطونی مشابه است که به بهانه جهانی بودن سوسیالیسم (و امروز به بهانه گلوبالیزه شدن اقتصاد جهانی) منکر تلاش برای درهم شکستن سرمایه داری و پیشبرد مبارزه برای برابری و سوسیالیسم از درون کشورهاست. روشن است با دمیدن شیپور از سر گشادش هیچ صدایی بر نخواهد خاست و انترناسیونالیسم افلاطونی در بهترین حالت به سترونی و بی عملی، رها کردن حلقه اصلی مبارزه در چارچوب صف بندی طبقاتی مشخص در سطح ملت، برپاکردن انترناسیونال های خیالی و جمع آوری چند امضا از اتحادیه های کارگری نگاه کنید به نمونه حزب کمونیست کارگری در ایران، منجر می شود؛ و در بدترین حالت یا در عمل به دنباله روی از سیاست خارجی و منافع ملی قطبهای مورد علاقه نگاه کنید به سیاست حزب توده و طرفداران کمونیسم چینی و آلبانی و غیره) و یا به طرفداری از ناسیونالیسم ملل غالب و مغلوب.

آنتونیو گرامشی بدرستی تاکید می کرد انترناسیونالیسم اگر از ابهام و زنگار ایدئولوژیک پاک نشود و محتوای سیاسی واقع بینانه ای پیدا نکند به ناگزیر یا به سترونی و بی عملی یا به اشکال منسوخ و غیر طبیعی ناپلئون گرایی خواهد انجامید، زیرا تا زمانی که کنترل اقتصاد جهانی در دست بورژوازی است و ابتکار عمل تاریخی قاطعانه در دست نیروهایی قرار نگرفته که به تقسیم کاری عادلانه و صلح آمیز در سطح جهانی بپردازند، نقطه عزیمت حاکمان ملی است و پرولتاریا بمشابه طبقه ای که ماهیتا بین المللی است، باید خود را در مضمونی "ملی" کند و تابع قوانین ضرورت باشد. (۴۹)

اینجاست که به مفهوم اثباتی انترناسیونالیسم می رسیم. انترناسیونالیسم چیزی نیست مگر همبستگی منافع مزدبگیران و زحمتکشان همه ملت ها در مبارزه برای بر انداختن نظام بهره کشی طبقاتی و ایجاد شرایط برای برابر سازی نژاد بشری. اما از آنجا که شرایط مبارزه کارگران ملتهای مختلف نه یکسان است و نه هم سطح، در نتیجه مبارزه مزد بگیران نمی تواند فارغ از فضاهای ملی پیش برود. طبیعتا کارگران نه تنها باید مبارزه برای برابری و سوسیالیسم را در چارچوب صف بندی مشخص طبقاتی در سطح ملت خود پیش ببرند؛ نه تنها باید از مبارزات کارگران کشورهای مختلف در سطح ملت ها حمایت کنند؛ بلکه باید اهرم های فراملی و بین المللی برای مبارزه ای همبسته فراهم کنند. اما برای آنکه حلقه اصلی مبارزه از دست نرود و دست بورژوازی در میدان های اصلی مبارزه بازگذاشته نشود، باید شناخت و ارزیابی صحیحی از شرایط مبارزه در سطوح ملی و بین المللی و عوامل و دستگیره های لازم برای مبارزه در این سطوح بدست آورد. در اینجاست که توجه به دو مساله حائز اهمیت است: اول اینکه شتاب جهانی شدن سرمایه و یکسان شدن و همبستگی منافع برای سرمایه بمراتب افزون تر از کار است. دوم آنکه چون بورژوازی بر نظم جهانی مسلط است، قادر است بمراتب سریع تر از کارگران اهرم های بین المللی برای پیشبرد مقاصد خود فراهم کند. به این دو مساله از نزدیک نگاه کنیم.

جهان گرایی بورژوازی

بورژوازی اگر چه هنوز هم بازار و روابط اجتماعی را اساسا از طریق کنترل در سطح ملی تنظیم می کند، اما خود اسپر مرزهای ملی نیست. سرمایه با سرعت مرزهای ملی را در می نوردد و نه فقط واحدهای ملی سرمایه بهم نزدیک شده و بازارها به هم می پیوندند، بلکه طبقه سرمایه دار ملل مختلف به توده فرودست با سرعت بیشتری به برابری و همسانی دست می یابد. در حالیکه حرکت کار به خارج از مرزهای ملی با دشواریهای عظیم روبروست و با فرسنگها فاصله از عقب سرمایه حوایج زندگی در هند و فیلیپین قابل توجه نیست و قسمت اعظم این اختلاف رقم ناشی از فقدان حوایج و رفاه اجتماعی و بهره کشی بی حساب سرمایه از کارگران ملتهای فقیر است. شکاف مادی، شکاف فرهنگی را نیز در پی دارد. حتی در زمانه ما، یعنی عصر ارتباطات، نه فقط برای زحمتکش هندی یا ایرانی، بلکه برای بخشهای عظیمی از کارگران کشورهای پیشرفته نیز تسلط بر یک فرهنگ جهانی تجملی است که زندگی مجال زیادی برای آن فراهم نمی کند.

در جهان پیرامونی توده های فرودست چه بسا هنوز قادر به نوشتن و خواندن زبان ملی خود، وقتی که در سطح رسمی بکار می رود، نیستند و برای رسیدن به چنین سطحی و دست یابی به یک سیستم آموزش ملی پیشرفته هنوز باید به مبارزه ای تا پای جان با طبقات حاکم کشور خود دست بزنند. بعبارت دیگر توده های فرو دست برای دست یابی به آن هم سطحی، برابری و فرهنگ جهانی که امروز بورژوازی در سطح بین المللی به آن رسیده است هنوز به دستگیره های خود در سطح ملی بشدت نیاز دارند.

بورژوازی و اهرم های فرا ملی

بورژوازی از آنجا که قدرت اقتصادی و سیاسی را در نظام مسلط جهان در دست دارد و بر پایه شرایط برابر تری که برای سرمایه در بازار بین المللی وجود دارد، قادر است با سهولت بسیار بیشتری نسبت به مزد بگیران جهان سنگرها و ساختارهای بادوام و مقاومی برای دفاع از منافع سرمایه در سطح بین المللی ایجاد کند. کافی است نگاهی به موسسات و نهادهای فرا ملی بیندازیم. امروز بانک جهانی، صندوق بین المللی پول و سازمان تجارت جهانی سه پایه اصلی هستند که برای سرمایه دنیای "بدون مرزی" ایجاد کرده اند که در درون آن اقتدار بی واسطه سرمایه بر برنامه های اجتماعی و اقتصادی و سیاست پولی و مالی دولت های سرمایه داری اعمال می شود. اجلاسهای گروه هفت متشکل از مقتدرترین دولتهای سرمایه داری به یکی از مهمترین اهرم های بین المللی سرمایه تبدیل شده اند. و تصمیمات سیاسی، اقتصادی، امنیتی و نظامی آن که بر اساس توافقات فی مابین اتخاذ می شود، روند حوادث بین المللی را تعیین می کند.

اینها نمونه مهمترین نهادهای فرا ملی هستند که با دهها نهاد و موسسه و توافقنامه فرا ملی

کوچکترین اهرم های بین المللی موثر و مقتدری برای سرمایه ایجاد کرده اند. حتی در سطح منطقه ای نیز سرمایه قادر است با سهولت بمراتب بیشتری نسبت به کارگران، نهادهای فرا ملی برای سازمان دادن رقابت بین قطب ها را تعیین کند. "NAFTA" و اتحادیه اروپا یکسره تحت کنترل سرمایه داری لیبرالی هستند که بازار را از قید دخالت دولت ها، رها می خواهد و کارگران نفوذ سیاسی را که پس از دهه ها مبارزه در سطح ملی بدست آورده بودند، از طریق این اتحادیه های فرا ملی از دست می دهند.

در کنار نهادهای فراملی فوق، باید از شرکت های فراملی، بانکهای بزرگ، رسانه های بین المللی، موسسات خصوصی علمی، تحقیقاتی، بنیادها و امثال آن نام برد که کارکردی بین المللی دارند و اهرم فرا ملی سرمایه بشمار می آیند.

کارگران برای مقابله با عملکرد این نهادهای فرا ملی سرمایه ناگزیرند عمدتاً به اهرم اقتدار ملی متوسل شوند و مقدمتاً از طریق تحمیل منافع زحمتکشان به دولت حاکم و سرانجام از طریق در هم شکستن قدرت سرمایه در سطح کشور و بدست گرفتن اهرم اقتدار ملی، با اقتدار سرمایه جهانی درگیر شوند و البته در عین حال تلاش کنند در سطح بین المللی از طریق توافقات بین سازمانهای کارگری و متشکل کردن خود در سطوح منطقه ای و بین المللی مبارزه هماهنگی با سرمایه را به پیش ببرند، ولی باید دانست تا تعادل جهانی بضرر سرمایه بهم نریزد، حلقه اصلی و نقطه عزیمت مبارزه همچنان ملی خواهد بود و چشم انداز آن بین المللی. بنابراین تصور عامیانه و سطحی که بویژه توسط روایتی عامیانه از مارکسیسم و هواداران آنتر ناسیونالیسم افراطونی ترویج می شود مبنی بر اینکه سرمایه داران همیشه ملی گرا و کارگران همیشه جهان گرا هستند چیزی جز اغتشاش در درک از واقعیت نیست. بورژوازی نه تنها همیشه ملی گرا نیست، بلکه جهان گرایی او به مراتب گستاخانه تر سبانه تر از ناسیونالیسم اوست و با پشتوانه "منطقی" حرکت بطرف افق های وسیع تر و "پیشرفت"، بیرحمانه بر ملت ها ستم روا می دارد. اساساً طبقات ممتاز در طول تاریخ بعلت شرایط خود نسبت به طبقات محروم بیشتر جهان وطن و غیر محلی بوده اند و فرارفتن از افق های محلی، قاعدتاً، نخست از طبقات بالا آغاز می شود و نه از طبقات پائین. در جریان همه پرسی های مربوط به گسترش و تحکیم اروپای سرمایه دار چه بسا "کارشناسان" و اکنوکرات ها که با اشاره به همین حقیقت، نگرانی مزدبگیران کشورهای اروپایی را تحقیر می کردند. بورژوازی در قربانی کردن عدالت به پای "پیشرفت" هرگز تردید نکرده است. اساساً روند جهانی شدن سرمایه از طریق دو فرایند متضاد و همزمان پیش می رود:

الف؛ تقویت فضاهای ملی و ناسیونالیسم. در این فرایند، قوانین حمایت از سرمایه و تنظیم بازار نیروی کار در قالب ملی ابزار اصلی بورژوازی برای تقویت قدرت رقابت سرمایه خودی و حرکت بسوی بازار گسترده تر است.
ب؛ تضعیف اقتدار ملی و حقوق شهروندی. در این فرایند بورژوازی تلاش می کند هر جا که اقتدار ملی و حقوق شهروندی ملتها با بالا بردن هزینه کار مانع جهان گشایی سرمایه می شود، این حقوق را تضعیف کرده و لگد مال کند.

دو فرایند فوق، یعنی ملی گرایی و اتکا به قالب های ملی سرمایه از یک طرف و جهان گرایی و تضعیف قالب های ملی از طرف دیگر همبسته و همزمان در کل روند جهانی شدن سرمایه جریان دارند، اما در دوره هایی یکی، و در دوره هایی دیگری، غلبه می کند. هم اکنون ما در دوره ای بسر می بریم که در نظام سرمایه داری جهانی گرایش به تضعیف حق حاکمیت ملی و انتقال عملکرد دولتهای ملی به ساختارهای فراملیتی و در واقع به دولتهای قدرتمند و به اقتدار بازار بشدت افزایش یافته است.

دوره استعمار مجدد و تضعیف اقتدار ملی

دو دهه اخیر شاهد تحولات چشمگیری در دنیای مادی و پایه های اقتصادی شرایط جهانی بود که بورژوازی را به تجدید ساختار سیاسی جهان برای کنترل نظم جهانی وادار نمود. این تحولی دامن دانه دار تر از فروپاشی بلوک شوروی است و در حقیقت دومی در بطن اولی و بر زمینه آن روی داد. در راس این تحولات نخست قدرت و عملکرد بی حد و حصر سرمایه مالی که بر آن انقلاب مالی بین المللی نام نهاده اند و دوم پیشرفت بی سابقه تکنولوژی و امکان تولید انبوه کالاها و خدمات یعنی انقلاب تکنولوژیک تحت کنترل شرکت های فرا ملی قرار دارد. بعبارت دیگر در حالی که امکان تولید نعمات مادی و معنوی در مقیاس انبوه بنحوی انقلابی جهش کرده است، مالکیت و کنترل بر آن بنحوی بی سابقه متمرکز تر و محدود شده است.

تحولات عظیم در ساختارهای اجتماعی و بحران ها و رقابت ها و تجدید روابط استراتژیک در سطح بین المللی که در نتیجه این انقلاب بوجود آمده، مورد نظر ما در اینجا نیست، بلکه تاثیر آن بر نقش دولت ملی در صحنه سیاست بین المللی مورد نظر است. در مجموع برای نظام سرمایه داری و طبقه بورژوا بطور کلی و مراکز قدرت و هدایت سرمایه بطور اخص، کنترل همه تحولات عظیم ناشی از این تکان مادی مستلزم تضعیف اقتدار دولت ملی به طور عام، و دولت های ضعیف تر به طور اخص است. شعار دولت کوچک که

"انقلاب" جمهوری خواهان در آمریکا بنحوی نمادین بنمایش گذارد، برخلاف ادعای مروجین آن شعاری برای کاهش هزینه بوروکراسی نیست و اساسا سرمایه داری و دولت آن در ذات خود تولید کننده بوروکراسی و باعث گسترش هزینه های آن هستند. هدف از این شعار کاهش قدرت و وظایف دولت تا آنجایی است که پیشرفت حقوق شهروندی بر دولت بورژوا تحمیل کرده است. قبلا بحث کردیم که دو تعبیر از ملت و جدال نیروهای مدافع آنها، برآیند خود را در دولت ملی به نمایش می گذارد. هدف از شعارهای لیبرالیسم اقتصادی نوین چه در رابطه با دولت ملی، چه در ترویج ایده های جهان وطنی تضعیف اقتدار دولت و ملت در مضمون دموکراتیک و انقلابی آن و تبدیل دولت های ملی به دستگاه اداری خصوصی بورژوازی است. بهمین جهت بورژوازی تنظیماتی را آغاز کرده که اقتدار دولت ملی را به انحاء مختلف دور بزند. از یک طرف بخشی از اختیارات به مراکز فراملی، بانک جهانی، صندوق بین المللی پول، سازمان تجارت جهانی، گروه ۷، نفتا، اتحادیه اروپا، آپک، توافقنامه های تجاری، امنیتی، نظامی و غیره انتقال داده می شود؛ و از طرف دیگر در درون مرزهای ملی، شرکت های بزرگ و انحصاری تولیدی، تجاری، مالی، بیمه ها و غیره اختیار پیدا کرده اندفارغ از کنترل ملی، ارتباط خود را با خارج از مرزها تنظیم کنند. در آمریکا چنین شرکت هایی با استفاده از قوانین فدرال که بتدریج در جهت افزایش اختیارات سرمایه های محلی تحول پیدا می کنند که مستقیما به سایر کشورها هیات نمایندگی مستقل ارسال کرده و معاهداتی فارغ از کنترل دولت ملی امضا کنند. علاوه بر انتقال اختیارات به نهادهای فراملی یا زیر ملی، بورژوازی در سراسر جهان برای حذف نقش دخالت دولت در بازار و کاهش نقش اجتماعی آن فشار می آورد. درحالی که دولت ها خود زیر فشار نظام مالی و تجاری بین المللی و نقل و انتقالات پول و سرمایه و قوانین مبادله، کنترل واقعی برنامه ریزی در سطح ملی و تنظیم نظام پولی و مالیاتی را از دست داده اند، بورژوازی همچنان بر فشار خود برای تغییر قوانین کشور در سطح حقوقی بمنظور تضعیف اقتدار دولت ملی ادامه می دهد. مضمون برنامه های نهاد های فرا ملی سرمایه داری و سیاست های "جهان نگر" مجموعا چیزی نیست جز حذف کنترل ملی بر عملکرد بازار، در هم شکستن حایل حمایت اجتماعی در کشورها و فشار بر کار بمنظور آزادی عمل سرمایه. و در نتیجه نوک تیز حمله متوجه کارگران و زحمتکشان همه کشورها چه پیشرفته و چه عقب مانده است. درعین حال این ضعیف ترین و فقیر ترین ملتهای جهان هستند که چه در برابر عملکرد سرمایه مالی و چه در رابطه با سیاست تجاری تهاجمی و مجموعا تضعیف حق حاکمیت ملی در وضعیتی شکننده و آسیب پذیر قرار دارند و بورژوازی جهانی در این زمینه حتی نیاز به پرده پوشی را جایز نمی بیند و درست در دوره ای که در بوق و کرنا می دمند که از دموکراسی دفاع می کند، نسبت به دوره پس از جنگ دوم چرخش کاملا ممشخصی در زمینه روابط بین المللی و حقوق ملل را آغاز کرده است و می کوشد به جای اصل تساوی حقوق ملت ها که پس از دهه ها مبارزه و بویژه پس از تغییر جامعه ملل به سازمان ملل پس از جنگ دوم در زمینه رسمی و نظری پذیرفته بود، اصل تبعیت ملت ها از "اصول عامی" را بنشانند که بورژوازی و مراکز قدرت سرمایه یکجانبه تعیین می کنند. بورژوازی نه تنها دیگر خود مختاری دولت ها در صحنه بین الملل را بطور عام نمی پذیرد، بلکه علنا "اصل حاکمیت محدود" برای ملت های ضعیف تر را، از طریق زور تجویز می کند. بعبارت دیگر در حالیکه "گلوبالیزه شدن اقتصاد" و جایگزینی رقابت نظامی با رقابت اقتصادی، حاکمیت ملی در نظام بین المللی را مورد تهدید قرار داده، نقش تسلیحات و زور نظامی علیه "متردین" به هیچ وجه کاهش نیافته است. بیهوده نیست که دوره جدید نظم بین المللی سرمایه را در مقابل استعمار کهن و استعمار نو، دوره بازاستعماری (Recolonization) می خوانند.

پنجاهمین سالگرد تاسیس سازمان ملل در ۱۹۹۵ را غم انگیز ترین سالگرد این سازمان خوانده اند، نه فقط بخاطر بحران عمیق مالی حاکم بر آن (اگر همه جا طلبکارها گروگان می گیرند، آمریکا در مقابل بدهی های خود به سازمان ملل آنرا به گروگان گرفته است)، بلکه بخاطر نقش حقارت آمیزی که در نخستین سالهای دوره پس از جنگ سرد بعهده آن گذارده شد. سازمان ملل از وقتی که با تبعیت از منویات آمریکا به ابزار ایجاد اتفاق نظر بین قدرتهای بزرگ برای شروع جنگ خلیج تبدیل شد، تا امروز که "انتخاب دبیرکل" جدید آن مشروط به تایید سیاست آمریکا شده است، چهره واقعی چرخش "انترناسیونالیستی" به سرمایه داری بین المللی و سیاست تبعیت حقوق ملی از حقوق بین المللی را بنمایش گذارده است. از آغاز تاسیس سازمان ملل، در عمل قدرتهای بزرگ بر این سازمان تسلط داشته اند، ولی حداقل به لحاظ نظری و در روی کاغذ این سازمان مدافع حق حاکمیت ملل، حافظ صلح و ایجاد توازن میان قدرت ها، تامین برابری حقوق ملل و نماینده تلاش بین المللی برای ارتقاء سطح بهداشت، آموزش و رفاه اجتماعی بویژه در میان ملت های ضعیف بشمار می آمد. حالا رسما زوال فعالیت ها و ارگانهای مستقل این سازمان بویژه در شاخه های رفاهی و خدماتی و تبعیت شورای امنیت سازمان ملل از وزارت خارجه قدرت های بزرگ نظامی و اقتصادی را می طلبند.

البته این چرخش "انترناسیونالیستی" در سیاست بورژوازی بین المللی بمعنای پایان بلوک بندی ها برای دفاع از "منافع ملی" و رها کردن چارچوب های ملی و استفاده از ناسیونالیسم در جهت منافع سرمایه نیست.

مثل همیشه بورژوازی تقسیم کار مناسبی بین منافع ملی و منافع بین المللی، ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم و دولت ملی و نهادهای فراملی را برنامه ریزی می کند: تنظیم بازار کار داخلی عمدتاً در چارچوب مرزهای ملی صورت می گیرد و تحمیل مقررات بازار آزاد بین المللی بر کشورها در شرایط هار تر شدن رقابت بیهانه "دفاع از منافع ملی" به پیش می رود. در رابطه با بلوک بندی ها و توافقات بین المللی، رقابت بر سر "منافع ملی" شدت گرفته، بورژوازی کشورهای قدرتمند در حالی که می کوشد درهای بازارهای جهان را بروی سرمایه و کالای خود باز کند، هیچ تردیدی در تدوین قوانین حمایتی برای دفاع از "منافع ملی" خودی نشان نمی دهد. آمریکایی ها برای بازکردن بازار اروپا بروی تولیدات کشاورزی و غذایی خود تلاش می کنند اروپایی ها را وادار کنند که تجارت آزاد را بپذیرند، اما از کشاورزی خود در برابر استرالیا و زلاند نو حمایت می کنند. اروپایی ها که برای صدور تولیدات صنعتی و نظامی خود به بازارهای کشورهای پیرامونی با قطبهای دیگر وحشیانه رقابت می کنند و البته از آزادی تجارت برای گشودن بازارها بروی تولیدات خود دفاع می کنند، با ممنوع کردن واردات کشاورزی از این کشورها به اتحادیه اروپا، کشاورزی آنها را به ویرانی می کشند. اساساً اگر چه سرمایه بشدت بین المللی شده، اما پایه ملی خود را از دست نداده است، حتی شرکتهایی که "چند ملیتی" خوانده می شوند پایه مالکیت آنها متعلق به سرمایه داران یک ملت است. برخلاف آنچه کائوتسکی تصور می کرد، امپریالیسم در پایان قرن هم به اولترا امپریالیسم تبدیل نشده است. بهمین جهت وقتی پای دولتهای قویتر سرمایه داری بمیان می آید دیگر مرز "ملی" و "بین المللی" چنان مخدوش است که جدا کردن آن دشوار بنظر می رسد. آنها هم زمان نماینده منافع عمومی سرمایه و منافع ملی سرمایه خودی هستند، "امنیت بین المللی"، از "امنیت ملی" قدرتهای بزرگ غیر قابل تفکیک شده؛ استراتژی نظامی بین المللی از استراتژی پنتاگون و توافقات بین المللی از توافقات گروه ۷ گانه برای دفاع از منافع ملی سرمایه در این بخشها و بهمین ترتیب...

کارشناسان بورژوازی وقتی به "شیوه علمی" و "بی طرفانه" در مقابل گرایش هار سرمایه داری جهانی به تضعیف اقتدار دولتهای ملی در مرحله کنونی آینه می نهند، چنان تصویری بدست می دهند که گویا "ضرورت و جبر تاریخ" این روند جهانی را بر "محلی گری توده های عامی" غالب گردانیده است. پل کندی در اثر خود "در تدارک قرن بیست و یکم که به فارسی ترجمه شده است" نگرانی عمیق اغلب شهروندان و حتی "خود دولت های ملی" مبنی بر "منسوخ شدن دولت های ملی" را با تحلیل "بی طرفانه" تاریخ پیدایش دولت های ملی چنین تسکین می دهد که "دولت های ملی، ابداعاتی" جدیدند که از "زیر ردای چهل تکه دوک نشین ها و شاهزاده نشین ها" در آمده اند و در جنگ و رقابت با یکدیگر از یکسو و ترس از انقلاب از سوی دیگر خود را مسلح کرده و در ایجاد دشمنی بین مردم خود و دیگر ملت ها تا آنجا پیش رفتند که عاقبت دو جنگ اول و دوم را بوجود آورده اند که بنوبه خود، اولی مرزهای هویت سیاسی را تقویت کرد و دومی دخالت دولت در اقتصاد را، و اگر چه پس از جنگ دوم تلاش هایی برای فایق آمدن بر این روند نامیمون از طریق "ایجاد نهادهای فراملی مثل بانک جهانی و صندوق بین المللی پول" برای فایق آمدن بر "سیاست های خودکامه و حمایت گرانه دولتهای ملی بوجود آمد"، اما جنگ سرد مانع تسلط این نهادهای فرا ملی شد و باز مساله امنیت ملی موجب شد که "دولت ملی بازیگر صحنه جهانی" شود. اما اکنون که رقابت نظامی جای خود را به رقابت اقتصادی می دهد، جهان برای پذیرش اقتدار اقتصاد آماده می شود. اما "شیوه تفکر سنتی همچنان بر جای مانده است: دولت ملی هنوز محور همه مسایل است". پل کندی اقتدار اقتصاد را هم از قبل معنا کرده است: "از زمان تالیف کتاب ثروت ملل ۱۷۷۶ آدام اسمیت به بعد، شمار فزاینده ای از اقتصاددانان، بانکداران و بازرگانان بر این نظر بودند که اگر دست دولت سوداگر و حمایت گر از امور اقتصادی کوتاه شود و داد و ستد و سرمایه گذاری بر اساس معیارهای بازار انجام گیرد و نه تمایلات حکومت، مردم در هر کجای دنیا که باشند بهتر خواهند زیست".

پل کندی "ایدئولوژی فراملی جنبش کارگری به نام مارکسیسم" را درست در کنار لیبرالیسم می گذارد: "هر دوی این دیدگاه ها با استقلال ادعایی دولت ملی مخالفت می کردند." اما هر دو این دیدگاهها در برابر دولتهای خودکامه شکست خوردند.

بهر حال پل کندی تاکید می کند که "تحولات جهانی، سودمند بودن خود دولت ملی را مورد تردید قرار می دهد" در نتیجه، "در مسیر طبیعی و سودمند خود، قدرت را از یک طرف "به سمت بالا و خارج از دولت ملی" یعنی شرکتهای چند ملیتی، بانک های بزرگ، همکاری دولت های بزرگ صنعتی مثل اجلاس های گروه ۷، نهادهای بین المللی مثل صندوق بین المللی پول، سازمان های فوق ملی مثل نفتا و اتحادیه اروپا، توافقتنامه هایی مثل گات - و از طرف دیگر به مناطق تجاری آزاد می دهد. البته پل کندی تاکید می کند که در باره منسوخ شدن دولت ملی و جایجایی قدرت به نهادهای فرا ملی نباید مبالغه کرد؛ نه فقط مردم هر کشور در نهایت به دولت خود مالیات می پردازند و تنظیم بازارهای داخلی بر اساس برنامه های نهادهای فرا ملی بر عهده دولت هاست، بلکه هنوز خطرات امنیتی بیشماری وجود دارد که برای مهار آنها باید قدرت را بین نهادهای

ملی و فراملی تقسیم کرد، از قبیل "وجود دهها کلاهک در سرزمین شوروی سابق را که مالکیت آنها نامشخص است، وجود دولتهای متمرکز مثل لیبی، کره شمالی و عراق، پیدایش قدرتهای منطقه ای در هند و چین، مناقشات اعراب و اسرائیل، انفجار جمعیت در بخش هایی از جهان که تناسب را با بخش های کم جمعیت بهم ریخته و مناقشه بر سر منابع را دامن می زند، مهاجرت به کشورهای غربی، و کشمکش های قومی که در نتیجه تحولات بازار آزاد و کاهش اقتدار دولتهای ملی در مناطق عقب مانده و در نتیجه افزایش گرایش به تجزیه طلبی پدید می آید. پیشنهاد پل کندی در متن "تحلیل علمی او" بطور برجسته نمایان است. "در جنگ ۹۱-۱۹۹۰ خلیج، استمرار اعتبار دولت های ملی و قدرت نظامی به خوبی دیده شد" به اضافه بازار آزاد از دخالت دولت، به اضافه توافق قدرتهای بزرگ برای تعیین وظایف دولت های محلی بمشابه ضامن اجرای قواعد بازی" (۵۰) غرض از این نقل قول طولانی، تاکید بر این نکته است که بورژوازی همیشه مدافع تحکیم قدرت ملی نیست.

باید تصدیق کرد تفسیری که پل کندی از دولت ملی و نقش آن در تاریخ جهان می دهد از جهاتی بر واقعیت منطبق است، منتهی این تفسیری یک جانبه است، درست مانند تفسیری که چپ دکماتیست و طرفداران انترناسیونالیسم افلاطونی از دولت ملی و ملت بدست می دهند. او تصویر درستی را از نحوه تکوین دولتهای ملی، بعنوان ابزار سلطه طبقات حاکم جدید و قدیم و مسیر حرکت آن ها، در تاریخ ارائه می دهد، ولی دستاوردهایی را که مردم به دولت های ملی تحمیل کرده اند مسکوت می گذارد؛ او به درستی به نگرانی اکثریت شهروندان از تضعیف اقتدار دولت ملی اشاره می کند، اما نمی گوید که مردم نگران امحاء این دستاوردها و حق حاکمیت خود و حقوق شهروندی هستند و نه نگران تضعیف اقتدار بورژوازی در دولت ملی. و مردم می دانند بورژوازی هر چه را که در دولت ملی از دست می دهد، در نهادهای فرا ملی بدست می آورد و خود مدافع این انتقال است؛ او بدرستی بر تشابه نظرات لیبرالیسم و مارکسیسم قرن ۱۹ در تاکید بر خصلت جهانی سرمایه و جهان نگری این ایدئولوژی ها تاکید می کند، ولی نمی گوید که مارکسیسم دولت را مستقل نمی دانست چون آنرا ابزار اقتدار طبقه حاکم می داند، در حالی که لیبرالیسم نگران آن کارکردهایی از دولت بود که تحت فشار مردم به دخالت دولت در بازار و تضعیف اقتدار سرمایه می انجامید؛ او بدرستی به تحولات جهان مادی، اهمیت اقتدار اقتصادی، وابستگی کشورها و تجدید ساختار دولتهای ملی و انتقال قدرت به نهادهای فراملی اشاره می کند اما نمیگوید در جریان این "پیشرفت اقتصادی" و "جهانی شدن"، سرمایه بی رحمانه عدالت و حق حاکمیت مردم را لگد مال می کند. در نتیجه او با مخفی کردن تناقض واقعیت تاریخ سرمایه داری، تناقض "پیشرفت" و "عدالت اجتماعی" در مسیر تکامل اجتماعی همه نظام های طبقاتی این حقیقت دهه های اخیر را مکتوم می دارد که این نحوه گستاخانه پیشروی سرمایه داری و جهانگشایی ستمگرانه آن و زیر پا له کردن حق حاکمیت ملی و حقوق بین المللی و عام بشر در جریان "گلوبالیزاسیون"، ضرورت و جبر تاریخ نیست، ناشی از ضعف جنبش کارگران، مزدبگیران و محرومان جهان برای در هم شکستن تهاجم سرمایه است. وضعی که راه را باز کرد تا رهبری بخش عظیمی از مردم ستمدیده بدست "نیروهای سوم" مرتجع بیفتند که بنویه خود مواضع تهاجمی مراکز قدرت سرمایه را به بهانه مبارزه با "بنیادگرایی"، "ناسیونالیسم"، "اغتشاشات قومی" و غیره تحکیم می کند.

اگر قرار است انترناسیونالیسم به مشتی شعار توخالی در دفاع از خصلت جهانی جنبش کارگری و سوسیالیستی و مجموعه ای از ندانم کاری و اعمال خودسرانه در عمل تبدیل نشود و به آن مضمون سیاسی مشخص و عینی داده شود، باید وضعیت واقعی و ترکیب ویژه ای که مشخصات بین المللی را بوجود آورده مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد و همبستگی جنبش کارگری جهانی با تکیه بر این ترکیب ویژه و عوامل واقعی سازمان داده شود. انترناسیونالیسمی که مضمون عینی و سیاسی مشخص داشته باشد باید بر صف بندی مشخص طبقاتی استوار باشد و صف بندی مشخص طبقاتی در سطوح اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی نخست در سطح ملی تجلی پیدا می کند و سپس و در سطوح کلی تر در سطح بین المللی ایجاد می شود. بنابراین برای هدایت مبارزه ای همبسته در سطح جهانی باید ترکیب مناسبی که متناسب با واقعیت باشد پیدا کرد و از آنجا که کارگران و طبقات فرودست بعلت مجموعه شرایط خود، مهمترین دستگیره های مبارزه را عمدتا در سطح ملی تعبیه می کنند، برای مبارزه ای همبسته و حرکت بسوی چشم اندازهای جهانی نباید حلقه های عمده در سطح ملی را رها کرد. رها کردن این حلقه و قرار دادن نقطه عزیمت در سطوح فرا ملی و بین المللی، محور مبارزه را به سطحی انتقال می دهد که بورژوازی در آن قوی تر است و در مقایسه با کارگران اهرم های برابری نیرومندتری در اختیار دارد. برای روشن تر شدن مساله به مثالهای مشخص که بویژه در مرحله کنونی تحولات سرمایه داری فراوان است مراجعه کنیم. اگر کارگران هندی و بنگلادشی در رابطه با وضعیت کشاورزی خود بپذیرند که منافع ملی ندارند، آلترناتیو بلافصل آنها نسخه های سازمان تجارت جهانی خواهد بود. این سیاست، بورژوازی شمالی و بورژوازی جنوبی را همبسته می کند، نه جنبش کارگری شمال و جنوب را؛ "انترناسیونالیسم سرمایه و در واقع جهانخواهی سرمایه را تقویت می کند نه انترناسیونالیسم کارگری را. کارگر

شمالی با رد منافع ملی کارگر هندی در مقابل سازمان تجارت جهانی نمی تواند علت خشم و به خیابان ریختن کارگران هندی و حق آنها به مبارزه برای ممانعت از پیوستن دولت بورژوازی خودی به آن سازمان را بفهمد و نمی تواند مضمون انترناسیونالیستی این مبارزه و مقاومت و نقش آن در پیشرفت مبارزه برای برابری در سطح جهان و در نتیجه منافع کارگران در برابر سرمایه داران را درک کند، برعکس همچنانکه بورژوازی خودش تبلیغ می کند، این مقاومت را محلی گرایی انزواجویانه و عقب مانده ای خواهد دید که قادر به درک افق های جهانی اقتصاد نیست. عین همین واقعیت در مورد مقاومت کارگران و مزدبگیران کشورهای اسکاندیناوی در مقابل اتحادیه اروپا صادق است. انکار منافع ملی اکثریت این ملت ها در برابر تهاجم منطقه ای سرمایه، آلترناتیوی بجز اتحادیه اروپای سرمایه داری بجای نمی گذارد که حق حاکمیت، حقوق شهروندی و دستاوردهای اجتماعی آنها را تهدید می کند؛ بورژوازی اروپا را بهم همبسته و کارگران را در مقابل بورژوازی متحد اروپا تضعیف می نماید و آنها را در معرض ضربات ناشی از رقابت، درحال حاضر پراکنده می کند، تا پس از دوره ای طولانی و اتحاد و سلطه متحد بورژوازی اروپا مجددا بهم وابسته گردند.

جنبش کارگری تنها از طریق شناخت شرایط ناموزون و غیر هم سطح ملت ها و تناقضات واقعی موجود در این شرایط می تواند یک استراتژی بین المللی را پیش گیرد که برترکیبی متنوع از تاکتیک ها در سطوح ملی استوار باشد و تنها با اتکاء به چنین استراتژی می تواند علاوه بر سازمان دادن مبارزه همبسته کارگران برای کسب قدرت در سطح ملی، بمثابة حلقه اصلی مبارزه، اهرم های بین المللی برای هماهنگی مبارزات کارگران در سطح جهان تعبیه کند، و آنها را همزمان با اهرم های ملی بکار گیرد.

در ترکیب متنوع تاکتیکیهای کارگری چه در سطوح ملی و چه در سطح بین المللی معیار مشخص و کاملاً روشنی منافع ملی کارگران و تهی دستان را از ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم کارگری را از انترناسیونالیسم و جهانخواهی سرمایه داران جدا می کند: ملت و منافع ملی هر جا که در خدمت برابری و کاهش شکاف بین مردم کشورها و شهروندان درون کشورها باشد در خدمت سوسیالیسم است و از مضمونی انترناسیونالیستی برخوردار می باشد؛ و هر جا که در خدمت نابرابری و گسترش شکاف در سطوح ملی و بین المللی باشد، عین ناسیونالیسم است. بهمین ترتیب حرکت بطرف افق های جهانی گسترده تر و کم رنگ شدن مرزهای ملی هر گاه در خدمت گسترش عدالت باشد عین انترناسیونالیسم است و هر گاه از طریق لگد مال کردن عدالت و تشدید ستمگری باشد، در عمل چیزی نیست جز تقویت ناسیونالیسم هارترین و زورمندترین قدرتهای بورژوازی در جهان. با این معیار روشن می توان تاکید کرد که انترناسیونالیسم مبارزه با ملت ها و منافع ملی نیست، مبارزه با ناسیونالیسم در پیشبرد مبارزه برای عدالت اجتماعی و سوسیالیسم در سراسر جهان است.

ملت حلقه مهمی در استراتژی سوسیالیستی

(خلاصه بخشهای پیش)

در یک تحلیل مادی از تاریخ، آغاز و سرانجام پدیده ملت چندان محل مجادله نیست. در آغاز ملت ها با ظهور سرمایه داری، یا آنطور که برخی پژوهشگران مایلند بنامند، با ظهور جامعه صنعتی تکوین یافتند؛ و سرانجام فاصله ملت ها کاهش یافته و مرزهای سیاسی بین آنها کم رنگ و کم رنگ تر خواهد شد و احتمالاً از بین خواهد رفت. سوالات بحث انگیز اینهاست: اولاً؛ فاصله این آغاز و سرانجام چگونه طی می شود؟ آیا تاریخ جهانی صاف و هموار، بدون چرخش های کوچک و بزرگ در خلاف جهت تاریخی، بدون تناقض و روند های متضاد همزمان، یکسره در جهت منسوخ کردن مرزهای ملی پیش رفته و خواهد رفت؟ و سرمایه داری خود مرزهای ملی را از بین خواهد برد؟

ثانیاً، در این فاصله چه باید کرد؟ چگونه می توان در جهت تکاملی تاریخ و کاهش فاصله ملت ها و ایجاد یک اجتماع بشری همبسته گام برداشت؟ سوال اول را تاریخ تا حدودی پاسخ داده است. با تقویت دولت های ملی، با صنعتی شدن جامعه، با عمومی شدن آموزش بعنوان مهمترین اهرم مدرن سازی جامعه و برجسته شدن نقش زبانی که این آموزش با آن صورت می گیرد، با ارگانیزه شدن اجتماع در ساختاری یکپارچه در درون هر کشور از یک طرف؛ و با تداوم رقابت و نابرابر سازی بین ملت ها از طرف دیگر، در محدوده معینی ملت و هویت های ملی نه تنها کم رنگ نشده، بلکه پررنگ تر هم شده و اهمیت می یابد، در عین حال و همزمان، روند همگرایی بین ملت ها در سرمایه داری جریان دارد، در وهله اول در سطح اقتصادی و از طریق ایجاد یک بازار بهم پیوسته جهانی و سپس در سطح سیاسی و فرهنگی تا آنجا که یکسانی و برابری نظری و حقوقی شهروندان در درون ملت ها و در سطوح منطقه ای تأمین شده باشد. اما در مجموع بنظر می رسد سرمایه داری خود نمی تواند به جدایی ملی خاتمه دهد، زیرا امحاء مرزهای دولتی مستلزم الغاء تبعیض، شکاف و ستم ملی است، در حالیکه سرمایه داری

سیستمی نابرابر ساز است که تبعیض ملی را از نقطه ای به نقطه دیگر منتقل می کند و آنرا عمق می دهد، بعلاوه تنها از طریق اعمال ستم بطرف افق های گسترده تر و همسانی پیش می رود و در این مسیر از ناسیونالیسم غلبه یافتگان سود می جوید و مقاومت ملی در برابر ستم ملی را دامن می زند. بنابراین بنظر می رسد فرجام پدیده ملت یعنی ناپدید شدن مرزهای سیاسی بین ملت ها نه در سرمایه داری بلکه با پژمردن و سقوط آن بمشابه یک نظام جهانی و استقرار دموکراسی کامل در تمام سطوح می تواند آغاز گردد و با زوال پدیده دولت می تواند تحقق یابد.

تا آن زمان کارگران علاوه بر هویت طبقاتی یک هویت ملی هم خواهند داشت که هم حلقه ای است از زنجیر تکامل تاریخی جوامع بسوی برابری و همبستگی و هم می تواند زمینه ای باشد برای رشد ناسیونالیسم قومی بر اساس ایده "یک ملت - یک دولت" در میان قوم های غالب و مغلوب و در نتیجه تجزیه اجتماعات بشری.

یک استراتژی سوسیالیستی بر متن این واقعیت مشخص است که باید بسوی آینده ای حرکت کند که هیچ مرز سیاسی هویت یکپارچه بشری را تجزیه نکند. البته ابلهانه است اگر تصور کنیم یک جهان بدون مرز را قبل از اینکه شرایط لازم بوجود آمده باشد می توان بطور مصنوعی و از طریق نادیده گرفتن واقعیت موجود و انکار هویت ملی کارگران ملل مختلف یا از طریق الغاء قانونی مرزهای سیاسی بین ملت ها بوجود آورد. اما ابلهانه تر از آن نادیده گرفتن تناقضات موجود در روند ملت سازی، یگانه شمردن ملت و ناسیونالیسم و لعن و تکفیر ملت و هویت ملی است. این کار در واقع رها کردن ملت ها بدست ناسیونالیسم است.

اگر همبستگی طبقاتی بصورت صف بندی مشخص سیاسی، فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی، ناگزیر نخست در سطح ملی تجلی پیدا می کند و فقط در سطح کلی تری می تواند بین المللی باشد؛ اگر رژیم های تنظیم بازار نیروی کار نخست در محدوده ملی وجود دارد و بهای نیروی کار به گفته مارکس با فاکتورهای "تاریخی - اخلاقی" که بطور مشخص در محدوده ملی قابل تعریف است - تعیین می شود؛ اگر آموزش و سطح مهارت کارگران در محدوده های ملی می تواند شکل بگیرد و قابل ارزش گذاری باشد؛ اگر بازآموزی سیال - که لازمه برابری انسان معاصر و بنابراین دموکراسی رادیکال و سوسیالیسم است - فقط از طریق زبانهای آموزشی قابل زیست که قاعدتا خصلت ملی دارند قابل تحقق است؛ اگر سیستم های تامین اجتماعی جدید (چه در شرایط حاکمیت سرمایه داری و چه پس از آن) فقط در محدوده قلمروهای سیاسی معین می توانند شکل بگیرند و دوام بیاورند و... پس نمی توان از ملت صرفنظر کرد و مبارزه برای دموکراسی و برابری و سوسیالیسم را از سطوح کلی یا به اصطلاح "انترناسیونالیستی" آغاز کرد. چنین "سوسیالیسمی" و چنین "انترناسیونالیسمی" که از عالم مشخص با توسل به کلیات می گریزد، انترناسیونالیسمی تخیلی است که اگر به شعار دادن اکتفا نکند در عمل به ضد خود تبدیل خواهد شد.

استراتژی سوسیالیستی در شرایط واقعی مجبور است شکل مشخص مبارزه طبقاتی بین قالب های ملی آن را شرط لازم کار قرار دهد: هم برابری نظری و حقوقی همه آحاد بشر، صرفنظر از آنکه عضو چه ملتی هستند - که زمینه محکم و قابل دوامی برای مبارزه انترناسیونالیستی موثر بوجود می آورد - نخست از طریق برسمیت شناختن برابری حقوق ملت ها میسر است؛ هم وجه عمده مبارزه برای دموکراسی و برابری ناگزیر در محدوده های ملی صورت می گیرد؛ هم سرمایه داری جهانی نخست باید در چهارچوب ملت ها در هم شکسته شود؛ و هم سوسیالیسم جهانی باید آجر به آجر از درون محدوده های ملی ساخته شود و تازه پس از همه این ها ملت ها را نمی توان خودسرانه "لغو" کرد. همه آنچه استراتژی سوسیالیستی در رابطه با هویت ملی می تواند پیش روی خود بگذارد، برچیده شدن مرزهای سیاسی و دولتی از طریق دستیابی به دموکراسی کامل در تمام سطوح اجتماعی است، نه الغاء ملت ها بعنوان هویت های فرهنگی که امری است مربوط به تاثیر وحدت بخش تمدن طی تاریخی طولانی و نه یک برنامه سیاسی - ایدئولوژیک برای "یکپارچه" و یک شکل کردن مردم جهان به شیوه ای مصنوعی.

بنابراین تا دولت - ملت ها وجود دارند و سرمایه داری جهانی در نظام های ملی، واحدهای پایه خود را سازمان می دهد، "ملت" حلقه ای است در استراتژی سوسیالیستی که باید در خدمت برابری و علیه جهانخواهی و ستمگری سرمایه بکار گرفته شود و برای اینکه جهت مزبور از دست نرود، تلاشی مستمر برای تفکیک مفهوم ملت از ناسیونالیسم و مبارزه ای مستمر با ناسیونالیسم ضرورت حیاتی دارد.

تلاش برای وحدت و حق تعیین سرنوشت ملتها:

تناقض در استراتژی یا تناقض در واقعیت؟

(بخش پایانی)

سارا محمود

اگر حل مسأله ملی بر پایه دمکراسی و برابری، حلقه ای از استراتژی سوسیالیستی باشد، این سوال ناگزیر پیش می آید: آیا همه گروه‌بندی‌هایی که در درون یک کشور به لحاظ فرهنگی در ملت ادغام نشده اند و خود را (به هر دلیل) یک ملت می دانند، نخست باید یک دولت ملی تشکیل داده و از طریق ایجاد همسانی در درون دولت ملی خود بطرف برابری پیش روند؟ آیا تجزیه دولت های موجود بر پایه گروه بندی های قومی، زبانی و فرهنگی در خدمت یک استراتژی سوسیالیستی است؟ دفاع از حق تعیین سرنوشت ملل بمعنای دفاع از چنین تاکتیکی است؟

پاسخ این سوال روشن است: سرمایه داری در مجموع نظامی ادغام گراست و علیرغم اینکه به شیوه ای وارونه و از طریق نابرابر سازی، ناسیونالیسم و جنگ عمل می کند؛ در مجموع، از طریق عملکرد بازار و مصالح مقتضی با آن ملت ها را بهم وصل می کند. سوسیالیسم بمراتب بیش از سرمایه داری گرایش به ادغام ملت ها دارد و اینکار را آگاهانه در دستور کار خود قرار می دهد. در سوسیالیسم همبستگی انسانی و یکپارچگی هویت بشری بالاتر از همبستگی طبقاتی، و این یکی بر فراز همبستگی ملی و همبستگی ملی بر فراز همبستگی های خونی، قومی، مذهبی و دیگر وابستگی های مشابه آن قرار دارد و از این روست که سوسیالیسم، مبارزه با انواع ستم ها و تبعیض ها (طبقاتی، جنسی، ملی، نژادی، مذهبی و غیره) را در دستور کار خود قرار داده است. بنابراین سوسیالیسم بر خلاف ناسیونالیسم بنا بر قاعده عمومی نمی تواند مدافع تجزیه دولت ها و ایجاد فاصله بین گروه های قومی و ملی بکمک تشکیل دولت مستقل باشد و در موارد منفرد نیز وقتی از تجزیه یک دولت جانبداری می کند که در خدمت همبستگی طبقاتی و همبستگی تبار انسانی باشد.

تا آنجا که به عقلانیت و مصالح پیشرفت مربوط است، این استراتژی با تناقض روبرو نیست. تلاش برای آنکه هر ملت بالقوه یک دولت از خود داشته باشد از نظر اقتصادی یک سفاهت محض است. کافی است به مسأله آموزش که کار پایه ایجاد یک فرهنگ متحد ملی است توجه کنیم. آموزش پر خرج ترین برنامه هر دولت است. اگر قرار باشد فقط به تعداد زبانهای موجود در جهان (بقولی بیش از ۸۰۰۰) از سطح ابتدایی تا آموزش عالی و برای آموزش مهارت ها و تخصص ها سرمایه گذاری شود تا کسانی که به این زبانها سخن می گویند در سطح ملی و از طریق تحرکی که آموزش بوجود می آورد بطرف برابری حرکت کنند. هزینه ای که باید صرف این کار شود جامعه بشری را فلج و در همان حال پاره پاره خواهد کرد. بعلاوه جدا از هزینه های مالی به لحاظ سایر امکانات (معلمان متخصص و متخصصان آشنا به چند زبان، فقدان اصطلاحات و...) اینکار عملی نیست و آنجا هم که عملی است پیشرفت اقتصادی را کند خواهد کرد. بعلاوه تعداد ملتهای بالقوه بسیار بیشتر از تعداد زبانهای موجود است. به هدر دادن منابع کمیاب روی زمین برای ایجاد هویت های ملی و فرهنگی مستقل در این مقیاس عظیم جنون سفیهانه ای است در جهت بازگشت به عقب و در ماهیت امر هیچ تفاوتی با تلاش برای بقای قبیله در عهد باستانی ندارد. بهمین جهت هیچ ناسیونالیستی قدرت تعمیم نظریه خود را به اصل و برای همه ملل ندارد و ناگزیر است ملت خود را متمایز کند.

آموزش با همه اهمیت خود تنها یک جنبه از مسأله است. روشن است باتوجه به پراکندگی منابع و تنوع شرایط، استفاده بهینه از این منابع و تقسیم کار مدرن و تسهیم منابع و امکانات بنحوی کارآ و مؤثر و برنامه ریزی عقلانی در واحدهای بزرگ سرزمینی، بدون موانع مرزی و گمرکی بیشتر امکان پذیر است. این واقعیات هم در شرایطی که سرمایه داری حاکم است صادق است و هم برای سازمان دادن یک اقتصاد سوسیالیستی؛ اما بویژه در سوسیالیسم که توزیع عادلانه منابع در جامعه بشری صرفنظر از ملت و نژاد هدف است، برداشتن موانع سیاسی و هماهنگی و همکاری در چهارچوب اهداف مشترک یک شرط لازم است. و در دوره کنونی این واقعیت حتی بیشتر از گذشته صادق است. در اغلب جدایی هایی که در دوره

اخیر صورت گرفته، معمولاً ملت فقیرتر بازهم فقیرتر شده است (نمونه اسلواکی نسبت به چک یا بلاروس نسبت به روسیه. در کبک کانادا علیرغم ریشه دار بودن ناسیونالیسم، همین محاسبه هزینه های جدایی و تاثیر آن بر سطح زندگی مردم کبک بود که در آخرین رأی گیری ها، تعداد آراء را بطرف با هم ماندن چرخش داد). حتی اگر عکس اینهم صادق باشد، از دیدگاه سوسیالیسم و اهداف برابری طلبانه آن باز مطلوب نخواهد بود، مثلاً چه سود اگر به قیمت به خاک سیاه نشستن ۶۰ - ۷۰ میلیون ایرانی، یک کویت جدید حول حوزه نفتی آبادان ایجاد شود؟

از نظر سیاسی نیز در شرایط کنونی جهان که دولتهای نیرومندی پایه های خود را در ساختار بین المللی محکم کرده اند. خردکردن دولتها، به عدم تعادل موجود در ساختار روابط بین الملل بنفع قدرتهای بزرگ کمک کرده و دولتهای ضعیف و بویژه تازه تشکیل شده را عملاً به حوزه مانور قدرتهای بزرگ تبدیل می کند. ارنست گلنر حتی معتقد است که اگر کشورها از مقیاس معینی کوچکتر باشند، تنها بصورت انگلی قادر به ادامه حیات خواهند بود.

در مجموع و در مقیاس عمومی - یعنی اگر از موارد استثنایی صرفنظر کنیم - حال اگر دولت-ملت ها با مشخصات گوناگون یک ملیتی یا چند ملیتی شکل گرفته اند و به درجات مختلف بطرف وحدت و پیوند رفته اند، مصالح پیشرفت اقتصادی عدم تجزیه دولتها و تلاش مشترک ملتها، اقوام و گروهبندی های مختلف مذهبی، فرهنگی و زبانی موجود در چهارچوب یک دولت را برای دستیابی به یک اجتماع پیشرفته تر و بر مبنای اصل شهروندی برابر ایجاد می کند.

اما اگر مصالح پیشرفت اقتصادی، جدا شدن ملتها را توصیه نمی کند، آیا مصالح دموکراسی و عدالت، حق جدا شدن و تشکیل دولتهای مستقل را از ملتها سلب می کند؟ آیا مصالح پیشرفت و مصالح دموکراسی همیشه بر هم منطبق است؟ در اینجا است که استراتژی سوسیالیستی با یک واقعیت متناقض روبرو می شود: ادغام بنفع ملتهاست، اما هر ادغام مستلزم کم رنگ شدن عناصر برخی فرهنگها (از جمله زبان) بنفع برخی دیگر است. اینکار باید بطور طبیعی و با رضایت خودملت ها صورت گیرد، یعنی مصالح دموکراسی و ادغام بر پایه گزینش آزاد، بلافاصله اصل دیگری را پیش می آورد: اصل حق تعیین سرنوشت تا سرحد جدایی و حق تشکیل دولت مستقل برای گروهبندی ملی بعنوان یک حق عام دموکراتیک. یا باید این اصل را پذیرفت یا باید به حق سرکوب تن درداد.

اینجاست که پرسشواره دشوار مسأله ملی خود را جلوه گر می سازد.

اگر بخشی از مردم یک کشور - هر چه می خواهید بنامیدش: ملت، قوم، خلق - نخواهد در چهارچوب یک دولت چند ملیتی در کنار دیگران بماند و خواهان تشکیل دولت مستقل باشد، هرچند این امر با مصالح پیشرفت اقتصادی آن بخش یا دیگر بخش های مردم کشور منطبق نباشد، چه باید کرد؟ آیا باید از مصالح پیشرفت اقتصادی دفاع کرد یا از مصالح دموکراسی؟ از منظر پیشرفت اقتصادی یا از حق تعیین سرنوشت؟ آیا دفاع از مصالح دموکراسی و در این شرایط بمعنای دفاع از جدایی ملل و ایجاد مانع در برابر مصالح اقتصادی اکثریت جمعیت کشور و ملتهای آن نیست؟ آیا دفاع از حق تعیین سرنوشت عملاً امتیاز دادن به سفاهت ناسیونالیسم نیست؟ و بالاخره اینکه آیا این تناقض در واقعیت بمعنای تناقض در استراتژی سوسیالیستی هم هست که هم تکامل نیروهای مولده و پیشرفت تمدن، و هم دموکراسی را کار پایه مبارزه برای دست یابی به برابری قرار داده است؟ و در شرایطی که واقعیت شمارا ناگزیر در برابر انتخاب قرار دهد، کدام را باید قربانی کرد، تکامل نیروهای مولده یا دموکراسی را؟

انکار حق تعیین سرنوشت پذیرش حق توحش برای "تمدن ها" است.

تمدن در مجموع مستلزم ادغام ملتهاست. این واقعیتی است که روند تاریخ آن را به اثبات رسانیده است. ادغام اقوام و ملت ها و ادغام تمدن ها و فرهنگ ها بر اساس انتخاب اصلح حتی در تاریخ مشحون از ستم سرمایه داری چه بسا به طور "طبیعی" یعنی با رضا و رغبت عمومی و گاه مستقیم یا غیر مستقیم تحت فشار توده های عظیم فرودست صورت گرفته است: نقش عقل سلیم در درهم آمیزی اقوام و زبانها و پیدایش ملتهای بزرگ بجای جوامع پاره پاره مبتنی بر شئون و رقابت های قومی، با سنن، مذاهب و زبانهای گوناگون همانقدر غیر قابل انکار است که در جایگزینی پزشکی بجای جادوگری و کلا بجای مذهب و خرافات. حتی در قرن عروج ناسیونالیسم، یعنی قرن گذشته نادر نبودند ملت ها، اقوام و خاندان هایی که به رضایت خود و بخاطر مصالح و منافع اقتصادی در دولتی بزرگ تر ادغام شدند و زبان رسمی آنها به عنوان "زبان ملی" انتخاب کردند.

اما اگر ادغام بطور طبیعی و از طریق رضا و رغبت صورت نگیرد و علیرغم خواست مردم بر آن پافشاری شود، چه راهی می ماند بجز سرکوب؟ عبارت دیگر در رابطه با ادغام ملتها یا باید حق تعیین

سرنوشت را بعنوان یک اصل عام و خدشه ناپذیر پذیرفت یا باید به تنها شقی که بجا می ماند تن در داد، یعنی سرکوب و ادغام اجباری ضعیف ترها در دولت ملت‌های قوی تر. روشن تر بگوئیم یا باید برای همه ملتها - یعنی همه گروه‌بندی های مردمی که خود را ملت می دانند - اعم از عقب مانده یا پیشرفته، سرخ و سیاه و سفید یا هر نوع ساختار و سنت، حق برابر برای تعیین سرنوشت خود قایل شد، یا باید به "پیشرفته تر" ها و در واقع "زورمندتر" ها حق ویژه داد؛ حق متمدن کردن یا روشن تر بگوئیم، "حق استعمار". و می دانیم که تاریخ تکامل جوامع بشری صرفاً بر اساس انتخاب طبیعی و عقل سلیم پیش نرفته است بلکه قدرت های مسلط آن را به چنان صحنه تنازع بقایی تبدیل کرده اند که تشخیص مرز آن با تنازع بقای جنگل دشوار شده است. بویژه در دوره سرمایه داری روند "متمدن سازی وحشی ها" با چنان بربریت و شناعت بیشرمانه ای صورت گرفت که تاریخ قبل از "تمدن" نمونه آن را کمتر بخود دیده بود. از شکار دانه به دانه جوانان و زنان تا اسارت های گروهی، از کوچهای اجباری گروهی تا کشتارهای دسته جمعی، از بازداشت همه قبیله در باتوستان ها و اعمال آپارتاید تا سرکوب کل یک ملت در خاک خود طی دوره استعمار، از جنگ با تفنگ و طپانچه تا جنگهای جهانی و استفاده از وسایل کشتار جمعی، همه و همه از راه های بدیهی و متداول در هم شکستن مقاومت "وحشی ها" توسط "متمدن ها" بود. و البته تردیدی نیست در این روند تولید هم تکامل یافته، اقتصاد پیش رفته و جوامع عقب مانده به مدار تمدن کشیده شده اند. حقیقت اینست که تاریخ واقعی تکامل نیروهای مولده و پیشرفت تمدن عمدتاً بر پایه ستمگری پیش رفته است. اما تناقض واقعی اینجاست که این وضعیت متناقض تاریخی را نمی توان به معادله ساده حق و باطل تقلیل داد و با ارائه شعارهای انسانی در دفاع از حق و مبارزه با باطل این تناقض را حل کرد. واقعیت اینست که در طرف ستمدیده علاوه بر مقاومت در مقابل ستم، دفاع از سکون در برابر تغییر، دفاع از خرافات در برابر علم، و مقاومت در برابر بهم آمیختن اقوام و ملتها ببهانه حراست از سنن، زبان و فرهنگ اجدادی هم هست؛ و در طرف ستمگر ترقی اقتصادی و مدنیت اجتماعی با سودای سودجویی و بهره کشی و میل به سلطه در هم آمیخته است. این تناقض فقط از سلطه گری و سودجویی نشأت نمی گیرد، مقاومت گذشته در برابر آینده، و نیروی ماند در برابر تغییر هم در آن موثر است، هر چند سلطه و سودجویی این تناقض را تشدید می کند. نادیده گرفتن این حقیقت و چشم فرو بستن بر هر سوی این تناقض می تواند انسان را به گمراهی بکشاند.

استراتژی سوسیالیستی در برخورد به این واقعیت متناقض چه روشی را باید در پیش بگیرد؟ تردیدی نیست که مارکس در تحلیل روند تکامل سرمایه داری و گسترش جهانی آن هر دو سوی این پدیده را مورد ملاحظه قرار داده بود. از یک سو او و انگلس در مانیفست کمونیست در رابطه با خصلت پیشرفت دهنده سرمایه داری نوشتند:

"بورژوازی، از طریق تکمیل سریع کلیه ابزارهای تولید و از طریق تسهیل بی حد و اندازه وسایل ارتباط همه و حتی وحشی ترین ملل را به سوی تمدن می کشاند. بهای ارزان کالاهای بورژوازی همان توپخانه سنگینی است که با آن هرگونه دیوارهای چین را در هم می کوبد و لجوجانه ترین کینه های وحشیان نسبت به بیگانگان را وادار به تسلیم می سازد. وی ملتها را ناگزیر می کند که اگر نخواهند نابود شوند شیوه تولید بورژوازی را بپذیرند و آنچه را که به اصطلاح تمدن نام دارد نزد خود رواج دهند، بدین معنی که آنها نیز بورژوازی جهانی همشکل و همانند خود می آفرینند.

بورژوازی ده را تابع سیادت شهر ساخت. و بدینسان بخش مهمی از اهالی را از بلاهت زندگی ده بیرون کشید. کشورهای وحشی و نیمه وحشی را وابسته کشورهای متمدن و ملتهای کشاورز را وابسته ملل بورژوا و خاور را وابسته باختر نمود..."

از سوی دیگر توان خیره کننده شیوه تولید جدید در متلاشی کردن نظم های سپری شده موجب نشد که مارکس چشم بر ستمی که در جریان پیشرفت سرمایه داری بر ملل عقب مانده رفت ببندد و اعمال توحش و بربریت منادیان نظام جدید را "حق" تاریخی آنها برای متمدن کردن ملل عقب مانده بشمارد. او روی دیگر سکه را در جلد اول سرمایه با نقل تاریخ واقعی "سیستم مسیحی استعمار" - قتل عام بومیان

مستعمرات، تعیین جایزه برای پوست سر سرخپوستان، بکار واداشتن کودکان تا سرحد مرگ در مستعمرات، ایجاد سیستم هلندی فروش بردگان - با تنفر افشاء کرده و نوشت: "کشف مناطق زرخیز و نقره خیز آمریکا، قلع و قمع و به بردگی در آوردن مردمان بدوی و مدفون ساختن آنان در معادن، آغاز استیلا بر هند شرقی و غارت آن تبدیل قاره آفریقا به قرقگاه سوداگران برای شکار سیاه پوستان، همه اینها بشارت دهنده صبح تولید سرمایه داری هستند." (۵۱)

روشن است که این روند متناقض، منحصر به اعصار گذشته صبح دولت سرمایه داری نیست. چادرهای به حریق کشیده شده بومیان آمریکا و "سرزمین سوخته" کردستان ترکیه را خط سیاه ناسیونالیسم عظمت طلب و ضجه و شیون مردم بیگناهی بهم وصل می کند که زیر آتش تفنگ و توپخانه و هواپیماهای مدرن باید در یک ملت - دولت بزرگ ادغام شده و "متمدن" می شدند.

استراتژی سوسیالیستی ناگزیر است به هر دوسوی این واقعیت متناقض توجه کند. چشم پوشی از هر سوی این تناقض می تواند به مسیر انحرافی فاجعه بار راه باز کند. چشم فرو بستن بر ضرورت تکامل اجتماعی و اقتصادی و ادغام و در هم آمیزی ملتها خطر در غلطیدن به مسیر دفاع از ناسیونالیسم مغلوب، عقب ماندگی، سنت و مرده ریگ ارتجاعی اعصار گذشته را در بر دارد و استراتژی سوسیالیستی را از مضمون جامع و هدفهای تکاملی خود دور می کند؛ و چشم فرو بستن بر ستم ملی و لگدمال کردن حق ملتهای مغلوب در تعیین سرنوشت خود، خطر در غلطیدن به موضع ناسیونالیسم غالب و همراهی با مستعمره چیان، زورگویان و سلطه طلبان را در بر دارد.

هنر تئوری مارکس در این است که تناقض در واقعیت حرکت تاریخی را کشف می کند و هنر یک استراتژی کارآی سوسیالیستی در این است که بتواند با توجه به این تناقض واقعی تعادلی بین مبارزه برای پیشرفت و تکامل اقتصادی و مبارزه برای دموکراسی و عدالت اجتماعی ایجاد کند.

اریک اولین ریات جامعه شناس مارکسیست در تلاشی برای بازشناسی و بازسازی مارکسیسم می گوید سنت مارکسیستی حول سه گره گاه مفهومی ساخته شده است: مارکسیسم بمشابه یک نظریه تاریخی که مسیر تکامل نیروهای مولد را توضیح می دهد؛ مارکسیسم بمشابه تحلیل طبقاتی از طریق نقد عناصر متشکله تاریخ، علل تکوین تاریخ در این مسیر را نشان می دهد، و مارکسیسم بمشابه نظریه رهایی که تحقق کامل آزادی انسان را بر پایه دو تحلیل قبلی جستجو می کند. سیاست طبقه کارگر یعنی سازماندهی جمعی نیروهای اجتماعی در تعقیب منافع طبقه کارگر، این سه گره گاه را بهم پیوند می دهد. (۵۲)

کسی ممکن است با تجزیه ساختاری مارکسیسم به شیوه فوق موافق نباشد، ولی نباید انکار کرد که مارکسیسم را نمی توان فقط به علم تحلیل تاریخ تقلیل داد، علمی که به تفسیر و گزارش تکوین مراحل تاریخی و طرح چشم اندازهای متوالی آن بسنده می کند و انسان را به تبعیت از ضرورت (یا جبر) آن فرا می خواند، بلکه مارکسیسم همچنین آرمانی عمیقاً انساندوستانه است که تلاش برای پیشرفت را از طریق مبارزه طبقاتی به آرمانهای انسانی، آزادی و رهایی پیوند می زند. لنین حق داشت که می گفت مارکسیسم علم مبارزه طبقاتی است. چرا که مبارزه طبقاتی هم مبارزه برای پیشرفت و ترقی اجتماعی است، هم مبارزه برای رهایی. از یک سو بر ترقی و تمدن بر پایه قواعد علم تاریخ و قوانین تکامل اقتصادی و از سوی دیگر بر مبارزه برای عدالت اجتماعی و علیه انواع ستم ها استوار است.

در هر حال، تقلیل مارکسیسم به نظریه خالص تکامل تاریخی، می تواند ما را کنار استعمارگران "متمدن ساز" یا کنار دیکتاتورهایی قرار دهد که در چارچوب "تئوری مراحل" اصلاحات تاریخی را به انجام می رسانند، انحراف به این سو و تقلیل مارکسیسم به نظریه خالص اخلاقی می تواند مرز طرفداران سوسیالیسم را حتی با جنبش حماس هم مخدوش کند.

استراتژی سوسیالیستی از پیشرفت و تکامل تولید و جامعه دفاع می کند، اما نه از حق ویژه برای "متمدن ها"، از انتخاب اصلح و ادغام ملتها دفاع می کند و اما نه از ستم ملت بزرگتر و ادغام اجباری. بر پایه چنین درکی از مارکسیسم بود که لنین در مقابل بزرگترین چالش عملی مارکسیستها در آستانه جنگ اول جهانی از لغزش بیک سوی تناقض - یعنی انحرافی که بر انترناسیونال دوم غالب شد و احزاب سوسیالیست اروپا را عملاً به همکاری با بورژوازی شوونیست و جنگ طلب کشانید - مصون ماند، و سیاست مبارزه با ستم ملی را به یک جزء بنیادی استراتژی سوسیالیستی تبدیل کرد. اصل برسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت ملل برای سوسیالیستها از چنین سیاستی ناشی می شود.

اصل حق تعیین سرنوشت ملل در استراتژی سوسیالیستی اساساً مبارزه با حق نابرابر است، مبارزه برای نفی ستم موجود است. از انتزاع بر نیامده است تا جهان را به ملت-دولت ها تقسیم کند، بلکه بر واقعیت جهان کنونی استوار است. در جهانی که عملاً به دولت - ملت ها تقسیم شده، در جهانی که سرمایه و قدرت حرف آخر را می زنند، در جهانی که "داروینیسم اجتماعی" منطق عملی بورژوازی است و ملت قوی بکمک آن ملت ضعیف را می بلعد و جهانی شدن سرمایه و اتحاد ملل از طریق اعمال خشونت و استعمار و استثمار پیش می رود و ستم ملی یک چهره مشخص دارد، در چنین جهانی اصل حق تعیین سرنوشت ملل تضمینی است برای دفاع از ستمدیده در برابر ستمگر و باید بعنوان یک اصل خدشه ناپذیر پذیرفته شود. آیا این اصل در برابر ناسیونالیسم ملت ضعیف تر هم تضمینی بدست می دهد؟ آیا می توان تضمین کرد که ملتهای ضعیف تر از این اصل و از حق خود در جهت حراست از تمایلات عقب مانده و خود مدارانه ای که با منطق پیشرفت و تمدن تناقض دارد استفاده نکنند؟ نه، صراحتاً باید گفت چنین تضمینی وجود ندارد. عوامل متعددی در تعیین مسیر و جهت گیری این ملت ها تاثیر می گذارند و نهایتاً سطح پیشرفت و آگاهی خود این ملتهاست که جهت گیری نهایی را تعیین می کند، ولی بهر حال نمی توان منکر شد که چه بسا ناسیونالیسم راهنمای این ملتها در انتخاب مسیر خود باشد.

آیا بدین ترتیب استراتژی سوسیالیستی با پذیرش حق تعیین سرنوشت به آن سوی تناقض در نمی غلطد؟

آیا در اندیشه مبارزه با ستم ملی و ناسیونالیسم غالب عملاً بدام ناسیونالیسم مغلوب نیفتاده و تن به سفاهت آن نداده ایم؟ نه، زیرا استراتژی سوسیالیستی به پذیرش و وفاداری به آن در عمل اکتفا نمی کند، بلکه همزمان وجدانه برای پیوند ملت ها تلاش می کند و برای مقابله با ناسیونالیسم به چاره چویی بر می خیزد.

چاره ناسیونالیسم دمکراتیسم است

اگر حق تعیین سرنوشت ملل، حقی عمومی و خدشه ناپذیر است که انکار آن بمعنای تایید سرکوب و اجبار جهت ادغام است، پس تنها راه ممکن برای دفاع از اتحاد ملل و ادغام در مسیر تکامل نیروهای مادی، مبارزه با ناسیونالیسم بر پایه دمکراسی و پیشرفت مبارزه طبقاتی است. در یک استراتژی سوسیالیستی، حل تناقضی که در واقعیت زندگی وجود دارد و ماموریت تاریخی مبنی بر تسهیل راه ترقی و تکامل اقتصادی و اجتماعی از طریق مبارزه با ستمها بدین ترتیب تدارک می شود که از یک طرف دموکراسی و حق همه ملت ها برای تشکیل دولت مستقل برسمیت شناخته می شود، و از طرف دیگر بر پایه دمکراسی و ایجاد همبستگی طبقاتی اکثریت ملتها با یکدیگر، مبارزه با ناسیونالیسم تفرقه جو پیش رانده می شود، بدین ترتیب که:

اولاً: پذیرش حق برابر ملتها و مبارزه با ستم ملی، زمینه اصلی تقابل و رشد ناسیونالیسم را از بین می برد.

ثانیاً: شرایط برای طرح مطالبات اجتماعی اکثریت ملتها و تبدیل آنها به حلقه مقدم مبارزه سیاسی و بنابراین صف بندی متحد زحمتکشان در برابر طبقات مسلط مساعد می شود. روشن است که اگر طبقات زحمتکش سازمان یافته و از خود دارای سیاست مستقلی باشند، گرایش به پیوند ملتها بر گرایش به جدایی غلبه خواهد کرد.

ثالثاً: امکان شناخت اوضاع واقعی، ارزیابی معقول امکانات موجود برای با هم ماندن یا جدا شدن در تمام سطوح چه ناشی از عوامل ساختاری و چه ناشی از تمایلات و گرایشات فکری، فرهنگی و سیاسی و ارزیابی معقول نتایج با هم ماندن یا جداسدن و بررسی راههای ممکن برای باهم ماندن از قبیل اختیارات فرهنگی و اداری ویژه، خود مختاری در سطوح مختلف، فدراسیون، کنفدراسیون، اتحاد سیاسی فراملی، و راههای مختلف از هم جدا شدن و امکان مذاکره و کار برد اهرم های سیاسی مسالمت آمیز و مفید، همه و همه تنها از طریق پذیرش اصل مسلم دمکراسی و حق ملل بر تعیین سرنوشت خود و مبارزه بر پایه دمکراسی فراهم می گردد.

برای اینکه بحث در سطح انتزاعی و کلی باقی نماند می توانیم به ایران مراجعه کنیم که بعلت چند ملیتی بودن در تمام طول تاریخ مدرن خود شاهد سرکوب حقوق اقلیتهای ملی توسط دولتهای حاکم بوده است و در هر دوره تنفس بین مراحل تسلط استبداد فراگیر ملتهای تحت ستم فرصتی برای طرح مطالبات خود یافته اند. حمایت نیروهای چپ از مطالبات ملی اقلیت های تحت ستم در طول تاریخ جدید ایران، یک محور ائتلاف ستم ملی، استبداد و ستم طبقاتی علیه دولتهای حاکم بوجود آورده و جنبش های ملی و جنبش چپ را بهم پیوند داد. البته به جنبش چپ، و نه فقط در ایران، اتهام زده می شود که هدف این نوع ائتلاف جذب نیروی ناسیونالیسم برای مقابله با قدرت حاکم است و بهمین دلیل - و این یکی فقط استدلال مخالفان سوسیالیسم نیست - جنبش های سوسیالیستی تنها هنگامی که دراپوزیسیون قرار دارند می توانند چنین ائتلافی را به پیش ببرند و در صورتی که خود در موضع قدرت قرار بگیرند، به همان مواضع قدرتهای قبلی چرخش پیدا می کنند.

در حالیکه چنانکه قبلاً اشاره شد مبارزه برای رفع انواع ستم های غیر اقتصادی (ملی، مذهبی، جنسی) جزئی از پروژه سوسیالیستی برای ایجاد صف بندی مستقل و متحد طبقاتی است، نه ابزاری حاشیه ای، نه نردبانی که سوسیالیستها برای کسب قدرت از آن استفاده می کنند و سپس آنرا کنار می گذارند. در این استراتژی سوسیالیسم با نیروی مقابله با تبعیض و رفع ستم ائتلاف می کند و نه با ناسیونالیسم. در حالیکه ائتلاف اولی هم قبل و هم پس از کسب قدرت باید تداوم یابد، دومی یعنی ائتلاف با ناسیونالیسم بنا بر اصول نه قبل از کسب قدرت و نه پس از آن مجاز نیست. مثلاً در ایران اگر مبارزه برای آموزش عمومی رایگان و ایجاد فرصت برابر آموزشی و شغلی برای همه کودکان و نوجوانان و جوانان جزئی از مبارزه برای برابری است، چپ ایران ناگزیر است - جدا از آنکه بورژوازی آذربایجان و بلوچستان و کردستان مطالبه کند یا نکند، جنبشی ناسیونالیستی در معنای دقیق یعنی منفی آن رشد کرده باشد یا نه - حق آموختن به زبان مادری را برای کودک بلوچ و کرد و آذری را طلب کند. زیرا تنها در صورت برسمیت شناختن این حق و استفاده از آن به تناسب ضرورت های واقعی است که کودکان کرد و آذری می توانند لااقل در سطح حقوقی فرصتی برابر با کودکان فارس برای آموزش علوم، حتی تسلط بر زبان مشترک کشور و زبانهای خارجی پیدا کنند، و مانند کودکان فارس در موقعیتی قرار خواهند گرفت که تنها نابرابری اجتماعی و امتیازات طبقاتی، معیار استفاده از این حق در عمل خواهد شد، یعنی صف بندی طبقاتی مقدم بر صف بندی ملی قرار خواهد گرفت.

نادیده گرفتن این حق یا منوط کردن آن به رشد جنبش ناسیونالیستی و تسلیم به آن بر اساس تئوری تنازع بقای اجتماعی، تایید و تسجیل ستم ملی از یک سو، و تشویق ناسیونالیسم و جنگ قومی، از سوی دیگر است. مثلا آذری های ایران را در نظر بگیریم. معمولا و -عمدتا از جانب ناسیونالیسم غالب- با اشاره به ادغام گسترده خلق های فارس و ترک در سراسر کشور و بویژه رشد بورژوازی ترک و حضور گسترده آن در قدرت سیاسی و اقتصادی، وجود ستم ملی بر آذری ها را انکار می کند، یا طرح حقوق ملی را برای جمعیت ترک زبان بیهوده می دانند. این انکار حق اقشار وسیع زحمتکش آذری است که بعلت فقر امکانات اقتصادی نه امکان تحرک و رفت و آمد و نه امکان آموزش و تسلط بر زبان فارسی را دارند و در دایره ارتباطات زبان مادری خود محصور مانده اند، هم آنها هستند که بار ستم مضاعف بر زندگی شان تحمیل می شود و به حقوق ملی خود بعنوان دستگیره هایی برای ایجاد فرصت های برابر بر مراتب بیش از اقشار بالا نیازمندند. اینهمه بمعنای ادغام وسیع آذری ها با سایر اقوام ایرانی بویژه فارس ها نیست. این ادغام در شهرهای بزرگ بویژه تهران وضعیت را بوجود آورده است که مثلا جدایی آذربایجان هم پاسخگوی مسایل آن نیست. در این شرایط هر نوع راه حل ناسیونالیستی از هر طرف که دامن زده شود فقط احتمال پاکسازی های قومی در مقیاسی را تشدید می کند که با توجه به شرایط ایران فاجعه بوسنی در برابر آن واقعه ای کوچک می نماید.

از هر طرف که به این واقعیات بنگریم، از موضع مبارزه طبقاتی و مبارزه برای برابری، از موضع دمکراسی و یا بر پایه مصالح عملی تنها راه حل ممکن، پذیرش حق تعیین سرنوشت ملل تا سرحد جدایی، و مبارزه با ناسیونالیسم بر پایه دمکراسی است.

بورژوازی ایران که نه حق تعیین سرنوشت ملل و نه دمکراسی را می پذیرد، نیروهای چپ را بخاطر دفاع از مطالبات ملیتهای تحت ستم متهم به تجزیه طلبی می کند. این اتهام واهی است. سوسیالیسم نه تنها برای درهم شکستن قدرت بورژوازی در ایران نیازمند همکاری اکثریت مردم زحمتکش همه ملت های ایران در وابستگی به یکدیگر و در یک صف متحد است و چسبیدن به هویت های قومی و ایجاد درگیری بین آنها یکی از بهترین ابزارهای بورژوازی برای حفظ قدرت است، بلکه حتی پس از در هم شکستن قدرت سیاسی بورژوازی نیز بعلت کثرت جمعیت، پراکندگی منابع و توزیع نامتعادل آن در سراسر ایران، و عدم توازن در سطح رشد اقتصادی و اجتماعی بین مناطق مختلف به ضرورت تقسیم کار گسترده و سازماندهی جمعی و برنامه ریزی مشترک کلیه منابع انسانی و طبیعی کشور به یک نیاز حیاتی برای پی ریزی پایه های یک اقتصاد عادلانه و فراهم آمدن حداقل شرایط انسانی برابر برای همه ملت های ایران تبدیل شده است. روشن است تشکیل دولتهای متعدد بنام اقوام فارس و عرب و ترک و بلوچ و کرد و ترکمن در ایران چرخ تکامل را در مجموع برای همه و بویژه برای بخش های فقیر کندتر خواهد کرد. سرمایه گذاری روی همه زبانها تا آنجا که همه آنها به زبانهای علمی و استاندارد تبدیل شوند، نه فقط پیوند آنها را با یکدیگر ضعیف می کند، نه فقط هزینه نامعقولی را بر اقتصاد کشور تحمیل می کند، بلکه بویژه موجب کندی پیشرفت ملل ضعیف تر و زبانهای تکامل نیافته تر می گردد و به ایجاد نابرابری میان ملتها دامن می زند. تضعیف نیروی اقتصادی و سیاسی واحدهای تجزیه شده همه ملت های موجود در کشور را به طعمه سهم الوصولی برای قدرتهای متروپل تبدیل می نماید.

بنابراین یک استراتژی سوسیالیستی قاعدتا نمی تواند با تجزیه ایران همساز باشد، اما فرق است بین تلاش برای وحدت ملتها بر اساس رضایت آنها و تلاش برای حفظ تمامیت ارضی از طریق اعمال زور بر ملتها.

جبهه سوسیالیستی ناگزیر است در راستای استراتژی خود مبارزه جدی با ناسیونالیسم را چه در زمانی که در موضع قدرت نیست و چه پس از آن به پیش برد و مبارزه جدی با ناسیونالیسم مستلزم جلب رضایت اکثریت همه ملیتها برای با هم ماندن است، نه نقض دمکراسی و لگد مال کردن حق تعیین سرنوشت ملل و حق جدایی؛ مستلزم گسترش مبارزه با ناسیونالیسم بر پایه دموکراسی یعنی تبلیغ، ترویج و استفاده از ابزارهای سازماندهی و همه اهرم های سیاسی ممکن برای متقاعد کردن مردم به با هم ماندن است نه سرکوب آنها و در نتیجه میدان دادن به جنگ قومی. اگر رضایت اکثریت ملیتی به باهم ماندن جلب نشد، در آنصورت پذیرش جدایی خود بمعنای جلوگیری از تشدید درگیری قومی و گسترش ناسیونالیسم است.

معمولا چنین استدلال می شود که همیشه این بورژوازی و اقشار ممتاز ملت تحت ستم هستند که از گسترش حقوق ملی -مثلا خود مختاری فرهنگی یا سیاسی- سوء استفاده کرده و آنرا به وسیله ای برای فاصله انداختن بین ملتها و بسیج نیرو حول دولت قومی تبدیل می کنند.

همیشه اینطور نیست. اولاً بورژوازی ملت مغلوب همیشه طرفدار جدایی نیست، بویژه در اجتماعات پیشرفته تر که فرهنگ سیاسی

در نتیجه گسترش مبارزه طبقاتی پیشرفت کرده و مطالبات اجتماعی به پیش صحنه رانده شده اند. تاریخ اروپا مکررا شاهد این واقعیت بوده و

به عقیده برخی از مورخین تفاوت تاریخ ناسیونالیسم در غرب و شرق اروپا این است که در قرن ۱۹ که اروپا شاهد عروج ناسیونالیسم بود. احزاب اجتماعی در غرب اروپا رشد یافته بودند و با طرح مطالبات اجتماعی

طبقات مختلف - لیبرالیسم، سوسیالیسم و یا حفظ امتیازات موروثی - نیروهای اجتماعی را حول خود متمرکز کرده و جنبش ناسیونالیستی را از درون مضمحل و نیروهای آن را تجزیه می کردند.

ثانیا بسط دموکراسی معمولاً شرایطی را بوجود می آورد که در آن نیروهای متنوعی به صحنه می آیند و ترکیبهای متنوعی حول راه حل های مساله ایجاد می کنند و این خود امکانات متعددی در صحنه زور آزمایی سیاسی ایجاد می کند که نیروهای سوسیالیست هم می توانند مانند سایر نیروها از آنها سود جویند و آنها را در جهت متحد کردن اکثریت ملتها و پیوند آنها بکار گیرند. مثلاً تردیدی نیست که در کبک، گسترش دموکراسی جدایی را به تاخیر انداخته است. حتی حذف متن انگلیسی از روی بسته بندی کالاهای عرضه شده به بازار با استفاده از اختیارات محلی با دشواری هایی که در بازار ایجاد می کرد، نیروهای مختلفی را به مخالفت برانگیخت. هم سرمایه دارانی که از این کارمنفرد می شدند، هم توزیع کنندگان و بخشی از توده مردم که هر گونه افت در اقتصاد محلی مستقیماً بر سطح زندگی آنها اثر می نهد، مثال دیگر رابطه احزاب چپ و جنبش جدایی طلب کبک است. بطور سنتی چپ از جنبش جدایی طلب حمایت می کرد، در حالی که پس از گسترش اختیارات محلی و گرایش حزب ناسیونالیست حاکم محلی به سیاستهای نو لیبرالی - که توجیه می شد برای جبران هزینه های جدایی لازم است - تغییر آشکاری در سیاست چپ پدید آمد و چپ نه فقط از حزب مزبور بلکه از سیاست جدایی فاصله گرفت. مجموعه شرایط به اختلاف نظر در سیاست بورژوازی محلی دامن زد که بلافاصله در حزب ناسیونالیست منعکس گردید. اینها نمونه هایی کم اهمیت از حوادث روزمره در جریان جدایی است که چون مستقیماً با زندگی مردم در رابطه بود اینجا مطرح شد، تا تاکید شود تا آنجا که به جلب نظر و سازماندهی اکثریت مردم - که محور استراتژی سوسیالیستی است - مربوط است گسترش دموکراسی و حقوق ملی پایان کار نیست، بلکه راههای مبارزه سیاسی با ناسیونالیسم را بر پایه دموکراتیک می گشاید، و پی گیری در مسیر چنین مبارزه ای - سرانجام آن هر چه باشد، جدایی یا اتحاد - سرمایه گذاری در مسیر دموکراسی و سوسیالیسم است.

مبارزه با ناسیونالیسم بر پایه دموکراتیک نه فقط تنها راه پیوند ملتها از طریق جلب رضایت اکثریت آنهاست، بلکه حتی می تواند جدایی طلبی و تجزیه دولت ملی موجود را - اگر گریز ناپذیر باشد - در مسیری سوق دهد که بنفع اکثریت ملتها و در راستای اهداف دموکراسی و سوسیالیسم باشد. برای مثال در ایران امروز، در مقابل همه قمه کشانی که کف بر دهان از "تمامیت ارضی کشور" بهر قیمت، دفاع می کنند، واکنشی نیز در میان روشنفکران ملیتهای ستمدیده پدید آمده که از ضرورت تجزیه ایران بهر قیمت و تبدیل آن به دولتهای قومی متعدد بر پایه اتحاد با اقوام همسایه دفاع می کند. اگر راه مقابله با قومه کشان دسته اول و تضمین در برابر قوم کشی آنها، تضمین حق ملل در تعیین سرنوشت خویش است، دسته دوم را باید متقاعد کرد که حتی اگر قرار باشد ملیتهای موجود در ایران با اقوام همزبان مجاور پیوندیافته و همراه با آن ها به ملتهای واحد با حق حاکمیت مستقل تبدیل گردند، بدترین راه آن تجزیه دولت بر اساس ناسیونالیسم قومی (یک دولت - یک ملت) است که لاجرم مساله الحاق و منازعات سیاسی دامنه دار و مناقشات قومی خونین را اجتناب ناپذیر می سازد و عاقبت ضعیف را طعمه قوی می گرداند و یا ضعیف ترها را به کارت بازی اقویا تبدیل می کند. جنبش ملی آذربایجان در ایران و جنبش خلق کرد در همه کشورهای همسایه ما در این زمینه تجارب دردناکی بجای گذاشته اند. حتی اگر قرار باشد اقلیتی در ایران با ملت همجوار دولت تشکیل دهد، بهترین مسیر، ایجاد پل های پیوند فرهنگی، انتخاب اصلح بر پایه دموکراتیک و رفع موانع سیاسی در راه این انتخاب و ایجاد اهرم های سیاسی لازم برای این انتخاب به تناسب پیشرفتهای فرهنگی است نه تجزیه بر پایه تشکیل دولت قومی. طبیعتاً آن گرایشاتی که مظلومانه و در واکنش به ستم موجود به این سمت گرائیده اند، بطور طبیعی بیشتر به این راه حل دموکراتیک تمایل نشان خواهند داد تا ناسیونالیستهایی که معمولاً سرشان بجای دیگر بند است و یا چنان مسحور ارزش های قبیله ای اند که براه افتادن دریای خون از مردم خودی و "بیگانه" را برای ایجاد "خلوص نژادی" جایز می دانند. این دسته ها از پیوندهای هم اکنون بوجود آمده بین ملیتهای ایران و بسط و تعمیق آن در صورت گسترش دموکراسی بیشتر وحشت دارند تا ستم ملی موجود.

بهرحال یک استراتژی سوسیالیستی بنا بر قاعده در جهت پیوند ملتها تدوین می شود و درست بهمین جهت در شرایطی که اتحاد سیاسی کامل از طریق ادغام در یک دولت با هویت واحد فرهنگی بهر دلیل میسر نباشد باید از همه اهرم های سیاسی و از راههای دیگر با هم بودن - انواع خود مختاری ها یا فدرالیسم - در این جهت استفاده کند.

چشم پوشی از چنین راههایی صرفنظر کردن از اشکال مختلف مبارزه برای پیوند ملتهاست و امتناع و تحریم شکل های مبارزه برای اساس پیشداوری و تعصب در این مورد هم مثل همیشه فقط یک سفاهت سیاسی است. از آنجا که چنین پیشداوری در مورد فدراسیون در ایران هم در نیروهای راست و هم در نیروهای چپ وجود دارد و در رابطه با چپ سابقه آن به سوء ظن های بجایی در تاریخ جنبش کارگری بر می گردد روی رابطه سوسیالیسم و فدرالیسم اندکی مکث می کنیم.

سوسیالیسم و فدرالیسم

فدرالیسم شکلی از سازماندهی دولت ملی است که در آن شهروندان تابع دو حوزه قانونی هستند. تقسیم اختیارات بین حوزه های مرکزی (فدرال) و منطقه ای در کشورهای مختلف، بر اساس بافت سیاسی، اقتصادی و فرهنگی هر کشور و تاریخ ویژه آن و بر پایه قرارداد های مورد توافق تعیین می شود. مثلا در سوئیس ۴ زبان، هم ارز زبان رسمی کشور محسوب می شوند، و در آمریکا که اختلاط و امتزاج فرهنگی وسیعا پیش رفته یک زبان.

تقسیم قدرت و تفویض اختیارات به حوزه های منطقه ای، بمشابه اهرمی برای جلوگیری از تمرکز و انحصار قدرت دلیل اصلی مدافعان فدرالیسم در رجحان دادن به این شکل حکومت بعنوان ابزار گسترش دموکراسی است، اما از تجارب تاریخی چنین اصلی نمی توان استخراج کرد. و دلیل آنهم روشن است، اشکال و ساختارهای سیاسی و اجتماعی معجزه نمی کنند. هم قدرتهای محلی و هم قدرتهای مرکزی می توانند از شکل فدرالی در جهت منافع خود و علیه نظرات و تصمیمات اکثریت استفاده کنند، در عین آنکه در این زمینه می توانند جهت حرکت کنند، یا یکدیگر را محدود نمایند. مثلا آمریکا در دوره مک کارتیسم. مرکز و ایالات هم جهت با یکدیگر برای نقض و تحدید آزادیهای مدنی مسابقه گذارده بودند، یا هم اکنون در دوره سیاست تهاجم اقتصادی نتو لیبرالی، ایالات در توافق با مرکز برای پیشبرد سیاست تهاجمی بازرگانی اختیارات وسیعی برای عقد قرارداد و معامله در سطح خارجی بدست می آورند، در حالیکه بطور معمول مثلا در حوزه قوانین قضایی یک کشمکش کم شتاب بین مرکز و ایالات، یکی در جهت تعمیم و گسترش حوزه های مشمول قوانین مرکزی و دیگری در جهت مخالف آن جریان دارد. بهر حال هم موافقان و هم مخالفان فدرالیسم می توانند در تجارب تاریخی شواهد متعددی در تایید نظریات خود پیدا کنند، در حالیکه موافقان بر این جنبه انگشت می گذارند که انحصار قدرت در مرکز، هم می تواند به فساد قدرت بیفزاید و هم می تواند مانع دخالت مردم در تدوین قوانین بر اساس شرایط و نیازهای محلی گردد؛ مخالفین فدرالیسم نیز بر این حقیقت تاکید می کنند که ایالات معمولا با سهولت بیشتری تحت کنترل متنفذین محلی قرار می گیرند. دولت و قانون مرکزی معمولا بعنوان عاملی برای مقابله با نفوذ آنها و تضمینی برای تأمین حق برابر شهروندان در مقابل قانون عمل می کند. بسیاری از مخالفان فدرالیسم معتقدند ساختار فدرالی در ایالات متحده فقط راه مجرمین را برای گریز از قانون باز گذارده است و یا توانایی نیروهای ارتجاعی را در عدم تصویب قوانین لغو اعدام و آزادی سقط جنین افزایش داده است. اگر چه نفوذ متنفذین محلی در حوزه قضایی بنحوی برجسته خود را نشان می دهد، ولی محدود به این حوزه نیست و در سایر حوزه ها بویژه در رابطه با تنظیم بازار کار اگر قوانین عمومی و مرکزی حداقل ها را تعیین نکرده باشند، سرمایه داران و متنفذین تلاش خواهند کرد که از قوانین ایالتی و اختیارات محلی برای کاهش سطح رفاه اجتماعی و بالا بردن قدرت رقابت خود استفاده کنند.

این استدلال های مخالف یکدیگر هریک جنبه هایی از ظرفیت بالقوه فدرالیسم را آشکار می کنند که در شرایط مختلف نمی تواند به واقعیت در آید. بهر حال تردیدی نیست که وقتی انحصار قدرت در دست یک اقلیت باشد (یک طبقه یا قشر یا گروه اجتماعی)، نه تدابیری چون تقسیم قوا به مقننه، مجریه و قضایی و نه تدابیری چون فدرالیسم نقشی اساسی در دموکراتیزه کردن ساختار قدرت ایفا نخواهد کرد و آن اقلیت می تواند چنین تدابیری را متناسب با منافع خود و بسته به توازن جناح های درون خود بکار گیرد. اصولا تعمیق دموکراسی امری است منوط به پیشروی قوای اکثریت ملت در توازن نیروها که به تعبیه سنگرها و سیستم هایی برای دفاع از حقوق مردم در تمام سطوح اقتصادی، سیاسی، حقوقی، فرهنگی منجر می شود، و تازه پس از تعبیه این سنگرها هم دوام و پایداری آن محتوم نیست و تنها تضمین آن مشارکت فعالانه و آگاهانه خود مردم از آزادیها و اختیارات خویش است. اما اگر همه این ملاحظات اصولی و کلی در رابطه با ماهیت و اشکال دولت در نظر گرفته شود، آنوقت می توان گفت که بطور کلی دموکراسی شورایی و اشکال کمونی دولت با فدرالیسم بیشتر همخوانی دارد تا با اشکال متمرکز دموکراسی؛ به این دلیل ساده که دموکراسی مستقیم تنها در واحدهای کوچک قابل تصور است و روسو که مدافع دموکراسی مستقیم بود بهمین دلیل به فدرالیسم گرایش داشت.

جدا از ملاحظات اصولی و نظری در مورد رابطه شکل فدرالی حکومت با آزادیها و دموکراسی، به لحاظ عملی همانطور که قبلا اشاره شد راه حل فدرالی عمدتا در مسیر حفظ یا پیوند ملتتها اتخاذ شده اند، کشورهایی مثل ایالات متحده، سوئیس، آلمان، کانادا و استرالیا از این مسیر به وحدت ملی رسیده اند و هم اکنون در اتحادیه اروپا از چنین راه حلی برای ایجاد یک اروپای متحد سخن می رود.

در تجربه جنبش کارگری در شرق اروپا نیز وضع بر همین منوال بود، لنین عمدتا و در سطح نظری به دلیل همان جنبه های منفی که در بالا بر شمردیم نسبت به فدرالیسم خوش بین نبود. اما پس از انقلاب اکتبر طیف رنگارنگ و بسیار متنوعی از دولت های محلی را در یک ساختار فدرالی زیر پرچم دولت شورایی سازمان داد. آیا بین تئوری و عمل او تناقض وجود داشت؟ یا پراگماتیسم سیاسی او را مجبور کرد به نظریه خود پشت

کند؟

حقیقت این است که لنین، در طول فعالیت سیاسی خود، جوهر اصلی نظریه خود در رابطه با مسأله ملی را تغییر نداد. او مثل سایر مارکسیست‌ها در باره علل شکل‌گیری و خاستگاه و مسیر نهایی تحول پدیده ملت نظر ثابتی داشت، به این ترتیب که معتقد بود ملتها با سرمایه داری بوجود می‌آیند و سرانجام نیز از بین رفته و در هم ادغام می‌گردند، اولی دینامیسم مسأله ملی را بوجود می‌آورد که وظیفه یک سوسیالیست جذب نیروی آن در مسیر انقلاب است و دومی هدف نهایی استراتژی را روشن می‌کند که باید در جهت درهم آمیزی ملتها در یک نظام سوسیالیستی عمل کند. این دو پایه از سیاست لنین در رابطه با مسأله هر دو در شرایطی عمل می‌کنند که دارای داده‌های معین هستند، اولی با ظهور سرمایه داری و دومی پس از تحول کامل نظام سرمایه داری جهانی به سوسیالیسم معین می‌شوند. اما سیاست او دو پایه دیگر هم دارد که با داده‌های نامعین و شرایط متغیر سروکار دارند، اول اینکه روند ادغام ملتها با چه گامهایی پیش می‌رود، که این به شتاب پیشروی در مسیر سوسیالیسم مربوط است، دوم اینکه با کدام ابزار باید این روند را به پیش راند که بطور کامل به وضعیت‌های محلی و موقعیت بین‌المللی وابسته است. بنابراین است

که بعضی از تحلیل‌گران، مضمون‌سیاست لنین در رابطه با مسأله ملی را در "ادغام‌گرایی فنی" Technological Integrationism می‌خوانند و معتقدند استفاده از روش دیالکتیکی به لنین اجازه می‌داد

بدون اینکه تنوری خود را تغییر دهد، با توجه به شرایط متغیر، در رابطه با دو پایه اخیر یعنی شتاب و روش ادغام از ابزارهای گوناگون و اشکال مختلف استفاده کند. بعبارت دیگر لنین هم مثل دیگر مارکسیست‌ها در ضرورت ادغام و در هم آمیزی ملل و در مسیر تکامل نهایی ملتها تردید نمی‌کند. اما در رابطه با شتاب، ابزار و اشکال ادغام و پیشروی بسوی وحدت جامعه انسانی روش خود را تغییر می‌دهد. او به مارکسیست‌های اتریشی در رابطه با طرح خود مختاری فرهنگی حمله می‌کند، زیرا طرح آنها عملاً در دفاع از حفظ امپراتوری بود، اما در روسیه درجات گوناگونی از خود مختاری فرهنگی را به آزمایش می‌گذارد؛ زیرا اینجا این راهی برای حفظ اتحاد شوراهای بود. حتی پس از انقلاب روسیه به این پیشداوری خرده می‌گیرد که فدرالیسم با دموکراسی بیشتر همخوانی دارد و تاکیدی کند که در شواهد تاریخ سانترالیسم بیشتر دموکراسی را به پیش رانده است؛ در عین حال درست در همان زمان رهبری تشکیل فدراسیون شوراهای را بدست می‌گیرد و در مقابل مخالفان استدلال می‌کند که فدرالیسم تنها راه ممکن بسوی وحدت نیروی کار در اتحاد شوراهاست و در این زمینه مکرراً به تجارب آمریکا و سوئیس بعنوان نمونه‌های مثبت اشاره می‌کند.

پس از هم پاشیدگی شوروی مخالفت با سیاست لنینی حق تعیین سرنوشت در میان گروه‌هایی از روشنفکران چپ ایران بویژه آنها که به ملت غالب تعلق دارند رشد یافته است. گویا فدرالیسم، خود مختاری‌های وسیع فرهنگی و سیاسی عامل گسترش ناسیونالیسم و دشمنی‌های قومی دوره کنونی بوده است. جالب این است که از طرف دیگر، مفسران مدافع سرمایه داری و ناسیونالیست‌ها، لنین و حزب بلشویک را به عدم تعهد عملی به اصل حق تعیین سرنوشت متهم می‌کنند و همین امر را علت گسترش منازعات قومی و تداوم مسأله ملی در شرایط کنونی می‌دانند. روشن است که جدا کردن یکی از تجارب انقلاب روسیه از مجموعه رویدادها و روند حوادث طی یک دوره ۷۰ ساله و آنرا علت شکستی بشمار آوردن که از کلیه این رویدادها و حوادث و انحرافات متعدد سیاسی در حوزه‌های گوناگون تاثیر پذیرفته است، تحلیلی جدی بشمار نمی‌آید، بویژه که عوامل عمده ترشکست، و مهمتر از همه عدم وجود دموکراسی را بکناری می‌نهد.

بهر حال همانطور که در مورد رابطه فدرالیسم با دموکراسی، نمی‌توانیم برای شکل ارزش ذاتی و غیر قابل تغییر قایل شویم، در مورد رابطه فدرالیسم و مسأله پیوند و وحدت ملتها نیز نمی‌توان برای فدرالیسم ارزشی ذاتی مثبت یا منفی قایل شد و محور سیاسی اصلی برای گسترش پیوند ملتها، تلاش برای گسترش برابری و همبستگی در دفاع از این برابری است. با این همه نمی‌توان منکر شد که از فدرالیسم بعنوان ابزاری جهت حفظ اتحاد ملتها و گسترش آن ممکن است بتوان استفاده کرد. درست بهمین دلیل مخالفت اصولی با آن صحیح نیست، همچنانکه مطلق کردن ضرورت آن برای همه شرایط اشتباه است.

در هر مورد معین؛ وضعیت مشخص و واقعیتها یعنی ترکیب فرهنگی، ساختار اقتصادی و سیاسی، سطح سازمان یافتگی طبقات اجتماعی و تمایلات و گرایشات و مطالبات مردم و میزان پیشرفت در ادغام در سطوح گوناگون است که نشان می‌دهد تلاش برای متحد کردن ملتها از چه طریق ممکن است؛ از طریق تمرکز در دولت ملی، از طریق یک فدراسیون و یا اینکه هیچ راهی برای با هم ماندن نیست، جز از طریق سرکوب و جنگ قومی که در اینصورت جدا شدن و تشکیل دولتهای جداگانه در حفظ همبستگی ملتها بمراتب مؤثرتر است. در ایران چند ملیتی، دولتهای مرکزی پس از انقلاب مشروطیت تاکنون جامعه ملی را در ایران از بالا و بکمک زور و سرکوب سازمان داده‌اند و در این رابطه اقلیتهای ملی از حداقل دستاوردهای تحول جامعه سنتی به یک ملت مدرن بطور مضاعف بی‌بهره مانده‌اند - یعنی اکثریت زحمتکشان آنها بمراتب- بیشتر از شهروندان فارس زبان از آموزش ملی و به همان نسبت از سایر مزایای ملی در زمینه بهداشت، رفاه، اشتغال و غیره بی‌بهره مانده‌اند و

دوره های بمراتب طولانی تری گرفتار خوانین و سردارها و قیود جامعه سنتی و سلسله مراتب فرا اقتصادی بوده اند. در چنین کشوری فدراسیون می تواند راهی برای ادغام و انتگراسیون همه گروههای فرهنگی و قومی در یک ملت مدرن باشد، مشروط بر اینکه حکومت مرکزی حکومت اکثریت مردم باشد و ابزارهای دولتی را در خدمت برابری ملل بکار گیرد.

اساسا در منطقه ما یعنی خاور میانه که منطقه خطرناک و کانون توطئه قدرتهای متروپل برای حفظ و تعمیق منافع خود بضرر اکثر ملل منطقه است، یک استراتژی سوسیالیستی باید به افقهای وسیع تری بنگرد؛ به فدراسیونی از ملتهای آزاد، که در برابر قطبهای سلطه طلب و نابرابر ساز، قطب مقاومت منطقه ای را سازمان دهد. در چنین فدراسیونی ملتها، هویت فرهنگی خود را از طریق گسترش مراودات و انتخاب اصلح در یک فضای سالم دمکراتیک پیدا می کنند و از هم متمایز یا در هم ادغام می گردند، نه در دامن نفرت قومی و جنگ قدرت. چنین فدراسیونی بدون فرض اشکال متنوع خود مختاری های وسیع منطقه ای قابل تصور نیست.

اگر افق ها را بیشتر باز کنیم و به چشم اندازه های گسترده تر و عمومی یک استراتژی سوسیالیستی نگاه کنیم بازهم فدراسیون ها نه فقط یکی بلکه ممکن ترین شکل قابل تصور در مسیر وحدت و پیوند ملل جهان است، باتوجه به اختلاف سطح اقتصادی، سیاسی و فرهنگی ملتها یک استراتژی سوسیالیستی نمی تواند خود را برای درگیری با نظام سرمایه داری آماده کند مگر آنکه ترکیب های متنوعی از دولتهای کارگری را مفروض دارد که بصورت فدراسیونی از ملل آزاد خود را سازمان می دهند. وانگهی تخیل در مورد آینده ملت ها بمشابه هویت های فرهنگی کاری مهمل و بیهوده است. اگر قبول کنیم که تحول در ویژه گی های فرهنگی، اخلاقی و معرفتی جامعه بهمان سرعت تحولات اقتصادی و سیاسی نیست، بنابراین ملتها با زبانها و ویژه گی های فرهنگی خود تا زمانهایی مدید باقی خواهند ماند، حتی اگر بشر دوران توحش خود را پشت سر بگذارد، زمانی که حیات انسانی بارهایی از نظام بهره کشی نیاز به دولتی بر فراز جامعه را زایل کند، حتی اگر با تکامل تولید و ارتباطات مردم جهان به زبان و فرهنگی مشترک دست یابند، معلوم نیست ملتها بمشابه هویت های فرهنگی از بین بروند. فرو ریختن مرزهای سیاسی و از بین رفتن ملت بعنوان هویت سیاسی بمعنای از بین رفتن ملت بمشابه هویت فرهنگی نیست. تا زمانی که هویتهای فرهنگی متمایز در ارتباطی سازنده به غنای یکدیگر کمک می کنند، هویت مشترک انسانی از طریق رشد هویت های ملی و ادغام طبیعی و تدریجی آنها صورت خواهد گرفت، بهر حال توصیف آینده ای را که در آن نه طبقات باشند، نه دولت، نه زبانهای ملی و نه "شاید" فرهنگهای ملی باید به نسل هایی سپرد که به تاریخ امروز ما چنان می نگرند که ما به تاریخ.... تا آروز هدف انسانی ما و مبنای استراتژی سوسیالیستی- انحلال ملت ها نیست، پیوند ملتهاست.

زیر نویس های این بخش:

۴۹ - "انتر ناسیونالیسم و سیاست ملی"، در مجموعه "دولت و جامعه مدنی" نوشته آنتونیوگرامشی، ترجمه عباس میلانی، ص ۵۷-۵۸

۵۰ - کتاب پل کندی توسط عباس مخبر به فارسی ترجمه شده و فصلی از آن در مقاله ای تحت عنوان "آینده حکومت ملی" در ماهنامه "جامعه سالم" مرداد ۱۳۷۲ به چاپ رسیده است مقدمه ای که در متن آمده از این مقاله برگرفته شده است.

۵۱ - کاپیتال، جلد اول، ص ۶۷، ترجمه ایرج اسکندری، سال ۱۳۵۳

۵۲ - "تحلیل طبقاتی، تاریخ، رهایی" اریک اولین رایت، ترجمه فارسی، راه کارگر، شماره ۱۳۰